

طنزهای اجتماعی

نویسنده :

انجنیر هاشم رایق

فهرست طنزها

- ۱- هم لعل برفت از دس هم یار برنجید ۳
- ۲- دیدار به قیامت ۸
- ۳- صلح و آشتی ۱۴
- ۴- در غگو حافظه ندارد ۱۷
- ۵- پیراهن یخن قاق ۱۹
- ۶- خواب پریشان ۲۱
- ۷- شیر ساختگی ۲۵
- ۸- باباه نسیم پتره گر ۲۸
- ۹- رنگین کمان ۳۲
- ۱۰- دلگی مشر ۳۴
- ۱۱- لال اسلم گادی وان ۳۷
- ۱۲- کاکا غلام ۴۴
- ۱۳- مصاحبه محکوم با حکیم زمان ۴۸
- ۱۴- شاخه شکسته ارغوان ۵۰
- ۱۵- قصه ای از جنگل ۵۳
- ۱۶- باز هم تعصب ۵۷
- ۱۷- اورفت و برنگشت ۵۹
- ۱۸- سقاء کوچه ما ۶۴
- ۱۹- ناهید و نرگس ۶۹
- ۲۰- نادم از عشق ۹۰

هم لعل برفت از دست هم یار برنجید!

بعد از زحمات زیاد چندین ساله و کوشش های شباروزی در اینجا توانسته بودم یک زندگی نسبتاً آرام نصیب شوم، در وظیفه که از چندین سال مشغول بودم سابقه و تجربه خوبی به دست آورده بودم، مطابق رسم و رواج اینجا به قرضه بانک خانه مناسب حال و احوال و تعداد فامیل خریداری نموده بودم، معاش و عایدم کفایت زندگی روزمره را به خوبی می پکرد و حتی ماهانه مقداری به فامیل های ما که در وطن بودند کمک نیز میتوانستیم، اولاد ها مشغول مکتب و فاکولته خود بودند و مادرشان در یک دفترکار میکرد چون فضایی خانه آرام و مناسب بود اولاد ها به توجه من و خصوصاً مادرشان به درجات عالی کامیاب میشدند و در ردیف شاگردان ممتاز بودند. آهسته آهسته به رسم و رواج این محیط عادت گرفته.

حتی آب و هوای اینجا خو گرفته بودیم. یگانه چیزیکه ما را رنج میداد خصوصاً مرا، دوری از وطن و داغ بی وطنی بود، با مهر غربت که در پیشانیم خورده بود هر لحظه رنج میبردیم و عذاب میکشیدیم، آرزو میکردم رسد آنروز که در آغوش وطن بازگردم و در آنجا کارکنم و از تجربه و اندوخته های مسلکی خود در راه بازسازی آن استفاده کنم.

بالاخره رسید آن روز موعد که زمینه بازگشت وطن برایم مساعد گردید. به من وعده معاش دالری دادند و صد ها امتیاز دیگر. خانم و اولاد ها راضی نبودند. اما من از وظیفه خود برای مدتی رخصتی بی معاش گرفتم و بار و بستره بستم و رهسپار دیارم گشتم. خلاصه کار را شروع کردم و در رسمیات کدام مشکلی را رو به رو نشدم اما در زندگی شخصی نسبت نداشتن جای بود و باش با یک سلسله مشکلات رو برو شدم تا اینکه به یک فامیل یکی از اقارب

نزدیک در یک اطاق منزل شان در مقابل پرداخت مصارف تمام فامیل شان سکونت اختیار نمودم. زندگی جدیدم آهسته آهسته سر و وضع میگرفت اما دلم از طرف اولاد و همسر روز به روز پریشانتر میشد. در کار های دفترم موفقیت های مسلسل نصیبم میشد. از معاش که اخذ میکردم یک مقدارش را برای اولاد ها میفرستادم و مقدارش را اینجا به مصرف میرساندم، مصرفم در اینجا آهسته آهسته زیاد شده میرفت زیرا رفت و آمدها و مهمان داری ها زیاد شد. اصلاً تعداد آن فامیل شش نفر بود یک خانم و شوهر و سه طفل و یک خواهر جوانش. که همه شان به من زیاد علاقه نشان می دادند و خصوصاً خانم و خواهر آن مانند دو همشیره دلسوز به من مهربانی داشتند. خلاصه بعد از سپری کردن مدت شش ماه به طور رخصتی خانه آمدم و با دیدن اولادها و همسر، چشم روشن کردم. از پیش آمد و خدمت فامیلی که در کابل همراه شان زندگی داشتم توصیف و تعریف نمودم و با خود چند قطعه عکس های شان را آورده بودم همسر به دقت تمام عکس ها را دید و از دیدن عکس خواهر صاحب خانه شدیداً دکه خورد و دفعه‌اشک از چشمانش جاری شد. دانستم بالایی من و آن دختر معصوم سخت مشتبع گردید هر قدر گفتم و کوشش کردم اشتباهش را رفع کنم فایده نکرد و بالا خره بعد از چند روز جگرخونی مرا گفت دیگر کابل رفته نمی توانی. غافل از اینکه چه حوادثی در سرنوشت ما است تصمیم براین شد که برای چند وقت محدود کابل بروم و کارهای خود را جمع کرده برگردم و زندگی عادی را با اولاد و فامیل خویش از سر بگیرم. خلاصه کابل رفتم و شروع به کار نمودم هنوز چند روزی نگذشته بود که همسر احوال داد که از طرف کار، نامه ای دریافت نموده که نسبت حالت خرابی اقتصاد و ذیقی بودیجه او را از وظیفه سبک دوش نمودند. این خبر تمام پلان های ما را برهم زد و معاش کابل را غنیمت دانسته آنجا ماندنی شدم. مدت ها به همین منوال میگذشت و درکار و بارم پیشرفت های چشمگیری نصیبم میشد از دست دادن وظیفه همسرم آغاز مشکلات ما بود. صرف معاش من پرداخت قرضه خانه،

مصارف خانه و خرج کابل را به هیچ وجه پوره نمیتوانست بنا چندین ماه که قصد ماهوارخانه پرداخت نشد بانک خانه را گرفت و کوچ و بار همسر و اولادها را بیرون انداخت، همسر به بسیار زحمت به واسطه و وسیله یک اپارتمان کوچک را به کرایه گرفت، شنیدن این خبر به اندازه ناگوار و نا هنجار بود که تمام هست و بود حتی شخصیت مرا تغیر داد و بعد از مدتها تفکر و تعقل زیر بار فشار و عذاب وجدان برای کسب دوباره زن و اولاد خانه از دست رفته خود تصمیم گرفتم صداقت و پاک نفسی و وطن دوستی و همه را کنار گذاشته دست به فساد اداری و رشوه ستانی بزنم.

به زودترین مدت به گروه ها و حلقات مختلف پیوستم دوستان و صاحبین خاص پیدا کردم و با مقامات بلند پایه دولتی و کشوری آشنائی و دوستی برقرار نمودم. مدیر بودم رئیس شدم و حتی به اثر سفارش و توجه گروه طرفدارم اسمم در جمله لست نامزد وزیران کابینه به پارلمان پیشنهاد گردید. عصر روز به من اطلاع دادند که سه روز بعد جهت گرفتن رای اعتماد برای مقام وزارت از حضور نمایندگان پارلمان آماده باشی، از شنیدن این خبر شخصاً سخت متعجب شدم، نمیدانستم چه کنم و چه بگویم دفتراً تلفون را برداشتم و قصه را به خانم گفتم دیدم آوازش صاف شد و به همان صمیمیت و گرمی سابق سر صحبت گرفت گویا هیچ آزرده‌گی در بین نبود و حتی در آخر صحبت افزود «همان دخترهمسایه را سلام بگوئی که بسیار زحمتت را کشیده» از تعجب دهنم باز ماند.

اینجاست که اولین بار درک کردم که چوکی و مقام چه تاثیر و طلسمی دارد که تمام عیوب و گناه های انسان را به کلی پرده پوشی میکند حتی نزد اعضای فامیل صاحب اعتبار و شخصیت فوق العاده میگرداند. بین صداقت، پاک نفسی، خیانت و آلودگی مرزی است که یک طرف رنج و عذاب و ناتوانی و بعضاً غربت و بیچارگی و طرف دیگر قدرت و عزت و شهرت و بعضاً پول و ثروت و هر نوع عیش و نوش قرار دارد. به هر صورت چون من دو تابعه بودم از همه اولتر تصمیم گرفتم آن را یکطرفه کنم بنا فردای آن روز عازم

سفارت مربوط شدم و قصه را با سفیر به میان گذاشتم و گفتم میخواهم پاسپورت خود را نزد شما گذاشته طور موقت از تابعیت خود بگذرم. سفیر که مرد زیرک و باهوش است از زیر عینک های زره بین دار به من نگاه تمسخرآمیز انداخت و پرسید: موقت چرا؟ شرمیده، شرمیده گفتم اگر از پارلمان رای گرفته نتوانم پاسپورت خود را پس بگیرم. سفیر خندید و گفت حالی چند سال است اینجا هستم کم کم زبان شما را یاد گرفتیم گفته اند که «دو دانه تربوز در یک دست گرفته نمی شود» خودت هم باید از یکی آن بگذری. از خجالت چیزی دیگر برای گفتن نداشتم پاسپورت را گذاشتم و خارج شدم. خلاصه روز موعد فرا رسید و در جمع دیگر نامزد وزیران که هر کدام به گرویی و یا جنائی مربوط بودیم یکی پی دیگر داخل تالار شورا شدیم و در مقابل وکیل صاحبان صف بستیم در این وقت هر یک ما توسط محترم معاون صاحب رئیس جمهور معرفی شدیم و بعداً هر کدام در جایکه که قبلاً تعیین شده بود نشستیم و هریک از نامزد وزیران به نوبت عقب میز خطابه قرار گرفته خود را معرفی و پلان کاری پنج ساله خویش را خدمت وکیل صاحبان تشریح و به سوالات آنها جواب دادند این پروسه تقریباً یک هفته دوام کرد همه روزه این مجلس به ساعت ده صبح شروع میشد. تعداد وکیل صاحبان در سر صبح زیاد و اکثر چوکی ها پر میبود اما به گذشت زمان تعداد وکیل صاحبان قوس نزولی خویش می پیمود و اکثر چوکی ها خالی به نظر میرسید. بالاخره در روز چهارم هفته ساعات بعد از ظهر نوبت سخنرانی من فرا رسید. دل و نادل عقب میز خطابه قرار گرفتم و چند ورقی که توسط دوستان ترتیب و نوشته شده بود از بغل جیب خود کشیده بسم الله الرحمن الرحیم گفته بالایی میز خطابه گذاشتم و آهسته به تالار نظر انداختم دیدم طبق معمول همه روزه تعداد کمی از وکیل صاحبان روی چوکی های خویش قرار دارند و آنها هم از من زیاده تر خسته و مانده معلوم میشدند و دل شان میخواست هرچه زودتر گفتار خود را ختم کنم حتی قبل از شروع، به هر صورت گفتار و پلان کار وزارت خانه خویش را که خودم قطعاً خبر نداشتم و طوریکه قبلاً متذکر شدم

توسط دوستان ترتیب شده بود کنده و جویده شروع به خواندن کردم در اثنای خواندن به وکیل صاحبان نظر انداختم دو چیزیکه از زمان کودکی به آن احساسیت داشتم ر و برو شدم. ترق، ترق ساجق یکی آن محترمان به تمام تالار می پیچید و مثلیکه برای دیگر وکیل صاحبان به اثر تکرار یک امر طبعی شده بود و اصلاً هیچ کس متوجه نمیشد و وکیل صاحب دوم ساجق پوقانه ای می جوید و هر باریکه من به او نگاه میکردم ساجق خود را پف میکرد و نمیدانم خود آگاه یا نا خود آگاه از آن پوقانه میساخت، دوم، چند نفر از وکیل صاحبان در خواب پینکی چنان خور میزدند که بعضاً از آواز آن خودشان بیدار میشدند و البته چار طرف خود را دیده سویی من تبسم میکردند. خلاصه بعد از چند دقیقه چرنديات من خاتمه یافت که نه خودم فهمیدم و نه دیگران اما کف زدن ها و چک چک های زیاد که شکرکه خلاص شد. بالاخره در آخر هفته روز رایي دهی آغاز گردید و ما همه مانند شاگردان منتظر نتیجه نشستیم اسم هر نامزد وزیرخوانده میشد و نتیجه آن اعلان میگردد یکی کامیاب و یکی ناکام و دیگری مشروط تا اینکه نوبت من بخت برگشته رسید که در مجمع صرف به تعداد ۵۲ رائي مثبت مستحق شدیم و به این اساس از مقام تخيلي وزارت سر به طالاق پائین افتادم..... اکنون من بیچاره جزیک شکست خورده ناکام کانکورزده بیش نیستم. ختم

دیدار به قیامت

آفتاب آخرین اشعه زرین را نثار کره خاکی می‌کرد فضایی دهکده روشن و باصفا بود، توت‌های ابر بهاری به اشکال مختلف در گوشه‌های آسمان نیلگون آهسته آهسته حرکت داشت.

دهکده خاموش و آرام بود از هر طرف طراوت و سرسبزی به نظر می‌رسید، مردم قریه تازه نماز عصر را بجا آورده و از مسجد خارج شدند.

فاطمه از کارهای خانه خلاص شد، اکنون وقت آن رسیده بود تا کوزه را گرفته از چشمه نزدیک قلعه آب بیاورد، رسم قریه بر این بود عصرهای روز همه دختران قریه برای بردن آب بالایی چشمه جمع می‌شدند و گفت و شنود و بازدید می‌کردند.

فاطمه در حالیکه کوزه سفالی بر شانه داشت و گوشه چادر زیر دندان از قلعه برآمد، آفتاب آهسته و آرام خود را زیر ابر پاره کشانید، گویی از دیدن رخسار فاطمه شرم داشت و بر زیبایی او حسرت می‌خورد، بلی فاطمه از زیبایی برخوردار بود اندام زیبا، قامت رسا، چشمان شهلایش او را سرآمد دختران قریه ساخته بود، همه جوانان قریه آرزوی او را به سر می‌پرانی‌دند و به نوعی از انواع از او خواستگاری کرده بودند. یگانه جوانی که قادر به ربودن قلب فاطمه شده بود قادر نام داشت. قادر جوان قد بلند و بالا، قوی اندام با سینه کشیده، ابروهای تند، او همیشه با طبیعت در جدال بود، او مردانه سینه زمین را پاره می‌کرد تخم می‌کشت و روزی خویش را بدست می‌آورد، قادر همانطوریکه دل فاطمه را از خود ساخته بود توانسته بود رضایت پدر و مادر او را نیز حاصل نماید، فاطمه و قادر از دو سال به اینطرف نامزد بودند گرچه آنها از سالهای پیش یکدیگر را می‌شناختند اما پدر فاطمه برای قادر دو شرط گذاشته بود.

اول اینکه قادر مردانه وار خدمت مکلفیت عسکری را بگذراند و دوم اینکه مصرف آبرومندانة عروسی را مطابق رسم و رواج قریه و دهکده تهیه بدارد. با آنکه قادر خدمت زیر بیرق را سپری کرد، نامزدی فاطمه و قادر صورت نگرفت، مدت دو سال قادر شب و روز کار کرد تا بتواند خرج عروسی را تهیه بدارد.

فاطمه هنوز بالایی چشمه نرسیده بود که قادر از لای درختان سبز نمایان گشت، بلی اینجا میعادگاه این دو نامزد بود، رسم و رواج دهکده بر این بود که نامزدها حق بازدید و ملاقات را با هم نداشتند، اما قادر دور از نظر دیگران با فاطمه بعضاً می‌دید.

قلب فاطمه همیشه از دیدن قادر به تکان می‌افتاد و رنگ از رخسار می‌پرید، از گپ زدن باز می‌ماند. بی حرکت نزد او ایستاده و آهسته سلام کرد، قادر بعد از سلام و احوالپرسی به فاطمه مژده داد که او توانسته خرج عروسی را تهیه کند و عنقریب عروسی صورت می‌گیرد. فاطمه از خوشی نمی‌دانست چه بگوید، او از اینکه به قادر نزدیک می‌شود و به وصالش می‌رسد خوش بود اما از اینکه از فامیل آنکه چیزی به قادر بگوید سر را به علامت رضایت شور داد و با نزاکت خاص دخترانه که چیزی زیبایی او بود از قادر دور شد و خود را بالایی چشمه کنار دیگر دختران رسانید.

ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها و ماه‌ها گذشت تا بالاخره شب عروسی فاطمه و قادر فرا رسید، همه مردم دهکده اشتراک کرده بودند زیرا آنان هر دو جوان را دوست داشتند. فاطمه خانه قادر آمد و همانطوریکه در خانه برای مادر خود کار می‌کرد اینجا با مادر قادر در امور خانه کار می‌کرد. او دختر ده بود آب آوردن، دیگ و کاسه، گاودوشی و کالاشویی را خوب بلد بود، او زندگی قادر را خوش‌آیند ساخته بود، قادر در فضایی آرام و لذت‌بخش زیادت‌ر می‌توانست کار کند و با طبیعت پنجه نرم کند و از کشت حاصل زیادت‌ر بدست آرَد. او قلب زمین را شکافته آب از زیر زمین می‌کشید و بالایی زمین خود ارهد

بزرگی حفر کرده بود و زمانیکه آب جوی کم می‌شد از آب ارهد برای آبیاری استفاده می‌کرد.

زندگی قادر و فاطمه لذت‌بخش و خوش‌آیند بود، آنها از هر نگاه آرام و آسوده بودند اما..... فاطمه رفته رفته ضعیف می‌شد و توان کار را از دست میداد، آهسته آهسته قادر متوجه این موضوع شد اول قصه را با مادر خود در میان گذاشت مادرش موضوع را جدی نگرفت بالاخره قادر فهمید فاطمه مریض است و تمام قوای او به تحلیل میرود و باید غمش خورده شود فاطمه هیچ شکایت نمی‌کرد می‌شرمید از مریضی شکایت کند در طول عمر ۱۹ ساله‌اش هیچ مریض نشده بود. قادر توان و قدرت هر نوع کار و زحمت را داشت اما حوصله مریضی فاطمه را نداشت مادر قادر اصرار می‌کرد که فاطمه ناجور نیست بلکه او مادر می‌شود و برای قادر طفل می‌آورد، قادر از شنیدن نام طفل و حس پدر شدن به خود بالید و محبت فاطمه در دلش زیادتیر شد بعد از شنیدن این سخن تصمیم گرفت فاطمه را باید داکتر معاینه کند و دوا بگیرد، گرچه در آن زمان شرم بود زنی را داکتر ببیند آنهم مرد. با وجود آنهم قادر می‌خواست فاطمه صحت یابد و در قریه‌شان داکتر و شفاخانه وجود نداشت بناً باید به کابل می‌رفتند. قادر کابل را بلد بود او دو سال عسکری را آنجا گذرانده بود و هر سرک و بازار شهر کابل را با شفاخانه‌ها و دواخانه‌هایش تماماً آشنا بود، با مادر مشوره کرد و قرار شد فاطمه را کابل ببرد.

هنوز ستاره‌ها در آسمان سیاه رنگ چشمک می‌زد و آواز اذان صبح از مساجد دور دست شنیده می‌شد، قادر و فاطمه با مادر خدا حافظی کرده از قلعه خارج شدند، ساعتی نگذشته بود که هرد و پهلوی هم در سرویس نشسته و حرکت کردند. موتر سرویس به مشکل حرکت می‌کرد، گوئی از توانش بالاتر بار شده باشد سرک قیر مانند سرک خامه زیر تیر سرویس می‌گذشت، زیرا سالها سرک ترمیم نشده بود و عبور و مرور تانک و توپ جنگی آنها را مخروبه ساخته بود، موتر در میان گرد و خاک فغان می‌کرد و بادی خود را به سوی کابل می‌کشاند گرد و خاک سر و روی مسافرین را گردآلود کرده بود.

فاطمه چادر سیاهی که کناره‌هایش با گلابتون گلدوزی شده بود در سر داشت و روی خود را به آن پوشانده بود، آرام و ساکت نشسته بود. قادر آهسته گفت: فاطو جان اینه به خیر میرسیم مثلیکه بسیار مانده شدی؟ تو شهر را ندیدی چقدر کلان است چقدر موترها دارد، کوتی‌های مقبول دارد، خیر باشد حال کم مانده که برسیم. فاطمه دلش بسیار ناآرام بود، گوئی حادثه در حال وقوع است حرف‌های قادر طوریت که با او خداحافظی می‌کند، گلویش عقده کرده بود و گپ زده نمی‌توانست، ساعت‌ها گذشت موتر دور خورد و دور خورد و بالاخره در گوشه سرک نزدیک تعمیر کانکریتی ایستاد، مثلیکه رسیدیم، فاطمه چشم‌هایش را باز نمی‌توانست، سرش چرخ می‌خورد و گوشه‌هایش دپ شده بود، قادر دست او را گرفته و از موتر پائین شدند. فاطمه ناچار به قادر گفت که به کلی توان رفتن را ندارد و پاهایش می‌لرزد، قادر وارخطا شد و گفت فاطو جان تأثیر بوی تیل موتر است من دستی برایت میوه و لیمو می‌آورم به خیر خوب میشوی، دست فاطمه را گرفت به یک دکان که مسدود بود آمدند و گفت تو اینجا درین گوشه بنشین من میروم برایت لیمو و میوه می‌آورم. قادر دوان، دوان به طرف دکانها رفت و لیمو جستجو می‌کرد از یک دکان به دیگر دکان بالاخره تا آخر بازار رسید و از فاطمه فاصله گرفت اما لیمو نیافت، او بسیار خسته به نظر می‌رسید گرد و خاک موتر و تشویش مریضی فاطمه او را پریشان ساخته بود. با شتاب و عجله راه می‌رفت متوجه شد از فاطمه بسیار دور شده تصمیم گرفت دوباره برگردد و به فاطمه برسد.

درین اثنا چند نفر عسکر مسلح در حالیکه تفنگ‌های کلاشنیکف روسی در شانه داشتند قادر را متوقف کرد و از او اسناد گذشتاندن دوره عسکری را خواستند و پرسیدند که آیا خدمت مکلفیت را سپری کرده و ترخیص دارد یا نه؟؟؟

بلی چون جنگ در هر جبهه جریان داشت و عساکر روسی در مقابل قوای مجاهدین توان و مقاومت را نداشتند، عساکر افغانی را در صف اول جبهه قرار می‌دادند، بناءً به کمبود عسکر دچار بودند، بدین سبب

عسکرهاي مسلح جوقه جوقه در کوچه‌ها و بازارها مي‌گشتند و جوانان را که سن شان نزديک به بلوغ ميبود به عسکري جلب و به جبهات سوق ميدادند. قادر به اندازه مضطرب و پريشان بود که نتوانست عسکرها را قناعت بدهد که او دوران عسکري را گذرانده و ترخيص دارد. لذا قادر را دست گرفته در موتر لاري که در آن گوشه سرک ايستاده بود سوار کردند تا به خدمت عسکري سوق بدهند.

قادر هر قدر عذر و زاري کرد و گفت براي چند دقيقه بگذاريد که زخم را خبر بدهم به خدا نابلد است، او مريض است و در گوشه سرک انتظار من است، او را جائي برسانم خودم پس مي‌آيم و..... اما کي بود که به آواز او گوش بدهد؟؟ موتر غول‌پيکر عسکري حرکت کرد و آواز قادر که شکل گريه را گرفته بود شنیده مي‌شد که چيغ ميزد و فریاد مي‌نمود که از براي خدا و قرآن یک دفعه گپ مرا گوش کنيد آخر مسلماني است، از براي خدا و رسول زخم درين شهر نابلد است او هيچ کس را نمي‌شناسد، راه خود را نمي‌يابد به خدا او را روسها مي‌برند رحم کنيد، ناموسم در خطر است.....

قادر را بردند و فاطمه را در شهريکه راه خود را يافته نمي‌توانست تنهاي تن‌ها در گوشه سرک در حال انتظار گذاشتند. یک ساعت بعد موتر داخل قشله عسکري شد و تمام نفرهائيکه از روي سرک جمع کرده بودند در یک اطاق انداختند، قرار بر اين بود که صاحب منصبان اسناد و اوراق هر یک را ببينند و تصميم بگيرند، چون امروز تعداد زياد بود و يکي دو نفر از صاحب منصبان تشریف نياورده بودند، نوبت بازديد و ارزيابي اسناد قادر به فردا موکول شد. قادر شب خواب را به چشم ندید و هزارها گپ در دلش مي‌گشت، فاطمه چه کرد؟ فاطمه از کي پرسان مرا کرد؟ دردي بود طاقت‌فرسا و جانکاه. قادر ديوانه شده بود، چيغ ميزد و خود را به در و ديوار ميزد به زمين و زمان دشنام ميداد و راه فرار مي‌پاليد، تا بالاخره به او اخطار دادند که تو ديوانه شده‌ئي اگر خاموش نشوي و مزاحم ديگران شوي ترا به ديوانه خانه روان مي‌کنيم. قادر از اين حرف

خاموش شد و دندان به جگر گذاشت و خاموش شد و بدل گفت امید است فردا رها شوم و فاطمه را پیدا کنم اگر مرا دیوانه خانه روانه کنند در عمر فاطمه را یافته نخواهم توانستم. فردا صبح قادر اسناد خود را به صاحب منصب نشان داد و هر قدر پول که با خود آورده بود به او داد و رها شد. به هر ترتیب بود قادر خود را به آنجا که فاطمه را دیروز نشانده بود رسانید... همه چیز بود..... اما فاطمه نبود. ختم

صلح و آشتی

آورده اند که در آن دور دستها، آنطرف اوقیانوس ها، جنگل بزرگ و بی سروپا که مملو از درختان انبوه کاج و پنجه چنار و سفید دار قرار دارد که در آن انواع حیوانات وحشی زندگی می کنند. اتفاقاً در گوشه این بیشه یک گله از شغالان در مجاورت اقامتگاه شیران زندگی می کنند. گویند شغالان دون همت روزی اندکی دورتر از جایگاه شان شیر بچه نوزاد را به قسم شکار ربودند. شیران از این پیش آمد سخت مشوش و عصبانی گردیدند.

گر چه شیر یکی از قویترین حیوانات جنگل است میتوانیم بگویم که از با حوصله ترین حیوانات وحشی هم است. و دارای صفات خیلی عالی و ارزنده می باشند. با یک گله گی ساده به پاس همسایه داری گذشت کردند، اما شغالان بر خلاف از گوشت شترین این شیر بچه لذت بردند و وقت و ناوقت که دست شان میرسید روبا صفتانه برای شیران درد سر ایجاد می کردند. شغالان به استفاده از مراعات شیران به بازی به دم شیر را دوام دادند و یک تعداد حیوانات مختلف روبا صفتان جنگل و حتی یک تعداد شیران ضعیف النفس را در دام مکرو حيله خود در آورده باعث ایجاد مشکلات و حتی اعمال خطرناک برای تمام حیوانات گوشه های مختلف جنگل شدند.

جهان حیوانات ازین اعمال وحشیانه و مزبوهانه شغالان به شور و شر افتاده و همه دست کمک به جمعیت شیران دراز کردند. کمک ها و پشتیبانی از تمام گوشه ها جنگل برای شیران سرازیر شد و باعث یک اندازه گدودی گردید درین گيرو دار یک دسته از شیران گربه صفت در جمعیت شیران روی کار آمد که در طول تاریخ پر افتخار شیران این حالت را بیاد ندارد. روز بروز جمعیت شیران در مقابل مکرو حيله شغالان خویش را ضعیف و ناتوان حس می کردند تا اینکه از

شغالان درخواست صلح و آسّتی را نمایند. شغالان ازین درخواست مغرورانه به خود بالیدند با گردن های افراشته و دم های قرقره در خواست شیران را رد کردند و به حيله ومکرديگر پرداختند و سياست دو رویه را پیش گرفتند.

گروه شیران که اهل نیرنگ و حيله نیستند به درخواست و آسّتی دوام دادند در مسیر این مدت تلفات و تاوان های زیاد را متقبل شدند در بین جمعیت شان پراگندگی های تباه کن روی آورد، یکی به جان دیگر افتادند اگر شکاری به یکی دستگیری میکرد همه بر آن حمله میکردند، تفاوت ها بین شان روز افزون میگردد، تعدادی از زیاد خوری مبتلا به امراض گوناگون شدند و تعدادی از گرسنگی و فقر به ستو رسیدند. بالا آخره مجلسی به منظور پروسه صلح وگروئی از شیران و علاقه مندان جمع شدند و از بعضی حیوانات شاخدار و بی شاخ دم دار و دم بریده ها از گوشه های مختلف جنگل دعوت شدند. در این مجلس بزرگ شیران که در مقامات بلند در جمعیت شیران قرار دارند فقط به منظور خود نمائی و تملق دهن بشکوندند و به توصیف و خوبی صلح چیزی گفتند و پیشبرد این پروسه را تائید کردند.

اما یکی جرئت نکرد و یا بخاطر اینکه به مقام و منصبش صدمه ای برشد نگفت: صلح با کی و با چی؟ ما مدت هاست صلح می خواهیم وشغالان وحشیانه به حریم اقامتگاه ما حمله و تجاوز می کنند و چوچه ها و سالمندان ما را شکار می کنند. درین اثنا شیر سالخورده و کهنه کار که هنوز به همت و غیرت شیریش صدمه نرسیده بود و خون غرور فطرتش به رگهایش جریان داشت، پوست جلدش از کبر سن رنگ زردیش را از دست داده و مایل به سفیدی شده بود و اشک های شکاری اش افتاده بود و دهنش مانند غار گرگ بود از جا بلند شد و دم بزرگ مانند شاخه شکسته درخت توت در عقبش کشال بود و به زحمت حرکت میکرد به آواز بلند اما لرزان گفت: اگر اجازه بدهید تا این کمینه هم در این مجلسی با شکوی ابراز نظرکنم مسرور میشوم.

همه خاموش ماندند و یکی بر دیگری می‌دید که شخصی خارج از حلقه بدون اجازه قبلی می‌خواهد صحبت کند: تا آنکه یکی از بزرگان کله جنباند و امر داد تا به او اجازه صحبت بدهند. شیر سالخورده گفت: دوستان! به استفاده از اندوخته تجربه خود می‌خواهم خاطر نشان کنم صلح چیست؟ آشتی چیست؟ تا باشد که اگر بدردتان بخورد. صلح و آشتی دو کلمه است که هرگاه پهلوی هم دیگر قرار گیرند به قسم کلمات مترادف می‌باشد بدین معنی که هر دو حین مفهوم را افاده میدارد و هرگاه به صورت جداگانه استعمال شود تفسیر و معنی هرکدام اندکی فرق میکند که بدین صورت که صلح بین گروه و یا اشخاصیکه خواسته میشود که در جریان و اثنای جنگ و زد و خورد اند و آشتی بین گروه و اشخاصی صورت می‌گیرد که سابقه خصومت و آزردگی بین شان باشد. به هر صورت هر دو به درخواست و تمایل طرفین صورت پذیر می‌باشد و هیچ کدام بدون موافقه طرفین صورت گرفته نمیتواند و جنبه عملی ندارد تقاضا و درخواست صلح و آشتی معمولاً از طرف جناح ضعیف و کمزور صورت می‌گیرد. جانب قدرتمند و قوی هیچ وقت صلح و آشتی را نمی‌خواهند بلکه به جواب تقاضای جانب درخواست کننده یا جواب رد و دندان شکن میدهد و یا به تقاضای شان ریشخند زنان به جواب تمسخرآمیز می‌پردازند و یا اینکه خاموشانه لاجواب می‌گذرانند. تمایل و تقاضای یک طرفه شباهت به عشق یک طرفه دارد که عاشق در شعله سوزان عشق می‌سوزد و معشوق بی‌علاقه و بی‌اعتنا باشد و یا قرار گفته عامیانه از یک دست هیچ وقت صد نمی‌آید. از این گفتار هله هله و سر و صدا از هر طرف بلند شد. همه بپا شدند و شیر پیر را از مجلس خارج کردند. توکلش به خداوند ختم

دروغگو حافظه ندارد!

راستی که ضرب المثل های ما چقدر بجا و با مفهوم است. خوب به یاد دارم سال های اول مهاجرت که در این دیار غربت مسکن گزیده بودیم، فکر می کردیم به این فاصله که بین اینجا و وطن است و همه چیز متفاوت و عالم دیگر است خصوصاً اختلاف زبان، کلتور، دین و رسم و رواج هرکس هر چه راجع به خود و دیگران بگوید و هرلاف و گزاف که دلش بخواهد بزند ازین گوش تا از آن گوش کس خبر نمیشود غافل ازینکه دیوار ها موش دارد و موشها گوش. اکنون که پیشرفت علم و تکنالوژی خصوصاً در ساحه کمپیوتر و مخابرات این دنیای بزرگ را به شکل یک قریه ای کوچک در آورده و اگر رخداد کوچکی در یک گوشه جهان رخ دهد گوشه دیگر دنیا در یک چشم زدن از تمام جزئیات خبر میشود.

خوب از مطلب دور نروم من هم مانند اکثر هموطنانم خود را بین دیگران کم نمیزدم و اگر از کار و بارم در داخل وطن می پرسیدند خود را صاحب مقام و منصب معرفی مینمودم و خود را رئیس یک اداره معرفی کرده بودم در حالیکه در طول عمرم از رتبه کاتب بالا را ندیده بودم و گفته بچه ها رتبه ام به ذره بین هم دیده نمی شد.

خواهی نشوی رسوا هم رنگ جمعیت باش بعضاً در مجالس افغانی در ختم و فاتحه و دعوت ها بعد از دعا و پناه و صرف طعام صحبت ها از هر طرف آغاز میگردد و بحث های ثقیل سیاسی حتی به دعا و جگرخونی ها می انجامید درین محافل هیچ گوینده کمتر از رتبه رئیس پیدا نمیشد حتی حد اقل رتبه ها، چوکی مدیریت عمومی بود آنهم یگان نفر با انصاف بعضاً یگان وزیر و معین هم پیدا میشد در حالیکه تعداد وزارت خانه ها در وطن برای همه معلوم بود و تعداد چوکی های رئیس و معین ها انگشت شمار.

این مطلب مرا به یاد قصه دوران مکتب انداخت که یک هم‌صنفي لافوک داشتیم که در درسها خیلی ضعیف بود و اکثراً در امتحان های روزمره نمرات کم میبرد و در هر امتحان دلیلی می‌آورد و دروغی مییافت. در یکی از امتحان ها که نمره ناکامی گرفته بود در مقابل سوال رفقا گفت: شبی که فردایش امتحان همین مضمون را داشتیم در منزل ما پدرم دعوت داشت.

من نتوانستم حتی لای کتاب را باز کنم. یکی از رفیق ها پرسید، کی را مهمان داشتید؟ گفت: یک ۲۰-۲۵ وزیر صاحبان را مهمان داشتیم. در آن زمان افغانستان صرف ۱۳ وزارت خانه داشت. رفیق شوخ ما باز روی حرفش دوید و گفت: تعداد وزارت ها در افغانستان ۱۳ است شما این ۲۰-۲۵ وزیر را از کجا کردید؟ دفعتهً جواب داد: راست می گوی ۱۳ نفر وزیر صاحبان بودند و دیگر های شان صدراعظم ها بودند. خوب من هم به این ریاست ساختگی خود سالها مورد احترام قرار گرفتم در دعوت ها و مهمانی ها در قطار دیگر رئیس ها و بزرگان جا داشتیم، در مسجد و نماز ها در صف اول قرار می‌گرفتم، در قومیت و اصلیت از دیگران کم نبودم. من هم مانند اکثراً به خاندان سلطنتی قرابت نزدیک داشتم اما خود را از جمله فامیل شاهي معرفي نکرده بودم زیرا تعدادی خود را پسر عمو، بچه ماما و پسرخاله معرفي کرده بودند تصور می‌کردم آنها راست می‌گویند و نشود که مرا بشناسند و دروغم برملا شود. چنانچه یکی از خارجی ها توسط ترجمان از من پرسید این شاه شما چه فامیل بزرگی داشته. راجع به سکونت در وطن مانند اکثریت خانه نشین ما در منطقه وزیر اکبرخان و از بعضی در شهرنو و کارته سه بود از کوچه بارانه و شور بازار و چنول و ریکاخانه و غیره که زادگاه پدری و پدرکلانها بود کس حرفی به زبان نمی آورد.

گویند یکی از جمله ما عکس سابقه کوتی دارالامان را به کسی نشان داده بود و گفته بود ای منزل نشین پدرکلانم بود. در جواب سوال ها حافظه هم بعضاً اشتباه و مغالطه مینمود. مثلاً به ارتباط وظیفه ام در وطن چند جای مختلف را گفته بودم به یکی گفته بودم در وزارت

مخابرات رئیس بودم، به بعضی ها در وزارت انکشاف دهات درحالیکه وظیفه اصلی ام کاتب عایدات بر مالیات در مستوفیت ولایت بغلان بود. این دروغگویی ام به اندازه تکرار شده بود که اکثر با خود تنها میبودم فکر میکردم به راستی یک زمانی رئیس بوده ام. روی همین مفکوره همیشه استغنا میکردم و کارهای پیش پا افتاده درنظرم نمی آمد. با خود میگفتم اگر به کار ساده استخدام شوم مردم چه خواهد گفت. امان بود که سالها عقب کار نگشتم و اگر گشتم کسی مرا به توت هم ارزش نداد زیرا چیزی را یاد نداشتم و درین مدت از کبر و استغنا خواستم چیزی یاد بگیرم بنا برین نسبت از هرکس خود و فامیل خود را فریب و زجر دادم. راستی اگر خود را طوریکه هستم میبودم حتماً تا حال صاحب کار و روزگار میشدم. حتم

پیراهن یخن قاق

در آن سالهای پیشین و خیلی قدیم ها، خوب به خاطر ندارم سال چندم ریاستم بود که در جمله سوغات ها و تحفه های که از طرف مراجعین برایم میرسید، چندین دانه پیراهن یخن قاق هدیه گرفتم. روز های که وطن را ترک میگفتم، یکی ازین پیراهن ها که هنوز هم قابل پوشیدن بود را با خود آوردم. در اینجا یکی دو نکتایی که رنگ گلش به رنگ پیراهن می نشست از لیلای روی سرک به نصف قیمت خریدم. این پیراهن و نکتایی را در یگان مرده و زنده داری و در مجالس افغان ها میپوشیدم. هر باریکه این پیراهن را میپوشیدم یک نوع غرور، کاکه گی و هوای ریاست دوران گذشته به سراغم می آمد و کسی از بینی بالا تر با من گپ زده نمیتوانست.

کمک های دولتی کم شده و مصرف ما افزود می گردید عاید ما کفایت زندگی را نمی توانست، مجبوراً به جستجوی کاری برآمدم و طبق رسم و رواج اینجا روزها عقب کار میگشتم و در هر هوتل به

ظرف شویی و در دکانهای خوراکه فروشی به پیش خدمتی و هرجایکه یک وظیفه ای سراغ میگرفتم مراجعه میکردم و عریضه میدادم و بعضاً به مصاحبه خواسته میشدم.

در اینجا رواج است که در مصاحبه کاریابی مراجعه کننده لوکسترین لباس خود را میپوشد. من هم به پیروی ازین رسم، شیکترین دریشی خود را با همان پیراهن یخن قاق و نکتایی گلدار می پوشیدم.

در حین مصاحبه پیراهن یخن قاق تاثیر خود را میکرد و با مصاحبه کننده و کار فرما به همان غرور دوران ریاست صحبت میکردم و در نتیجه استخدام نمیشدم.

همان بود که چندین مصاحبه به همین منوال گذشت و صاحب کار نشدم که نشدم تا اینکه پیراهن یخن قاقم به مرور زمان کهنه و جنده شد و از پوشیدن برآمد. ناچار یک پیراهن مستعمل از دکان کهنه فروشی دم کوچه خریدم و بعد از چندی در اولین مصاحبه در یک دکان خوراکه فروشی شامل کار شدم. بعد ها فهمیدم که با از بین رفتن پیراهن یخن قاق ریاست از چرت و فکر چوکی و مقام گذشته و آینده فارغ و خود را فارغ بال و آزاد طوریکه هستم یافتم. قرار فرموده حضرت ابوالمعانی بیدل:

ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد

بلی تا زمانیکه فکر مقام و منصب گذشته و خیال پلو آینده را از سر دور نکنیم درد مهاجرت و داغ بی وطنی ما تسکین نخواهد شد.

خواب پریشان

گویند یکی از رجال برجسته کشوری و لشکری که در مسایل روحانیت تحصیلات عالی را در خارج موفقانه سپری نموده، در بازار سیاست دست بالایی دارد و در رشته لشکری و قوماندانیت سابقه طولانی داشته در میدان کارزار و خونریزی ها مرد میدان بوده، به کس تن در نداده و کسی در مقابلش تاب مقاومت را نداشته است. دارایی سرشار دارد گویی گنج قارون در بغل دارد و با پولش می تواند دریا را بند اندازد. آن دارایی، ریش انبو و طویل تا سرنافش است.

روزی یکی از دوستانش که از جمله مصاحبین خاصش بود از روی مزاح و شوخی پرسید:

جناب شما شب در اثنای خواب آیا این ریش مبارک تان را زیر لحاف می کنید و یا از لحاف بیرون می گذارید؟

عالیقدر محترم درین سوال غافل گیر شده و لاجواب ماند زیرا هیچ وقت متوجه این موضوع نشده بود، در ظاهر خندید و چیزی گفته نتوانست. اما این گپ بر دلش سخت کار کرده بود خصوصاً شب هنگام خواب سوال عمده شده بود. مانند برمه مغزش را می کاوید. بعد از نماز خفتن مانند هر شب دیگر به بستر رفت نمیدانست ریش خود را کجا بگذارد هر قدر فکر کرد شبهای گذشته یادش نمی آمد که آیا این خرمن ریش را زیر لحاف می گذاشت و یا سر لحاف. چند لحظه مکث کرد و بسم الله گفته ریش را زیر لحاف قرار داد. هر قدر صبر کرد خوابش نبرد، آهسته ریش را بالایی لحاف آورد باز هم خوابش نیامد بعداً زیر لحاف، این عمل چندین مراتب تکرار شد اما فایده نکرد. به پهلوی راست افتاد، باز به پهلوی چپ تشویشش زیادت

وزیادتر شد هیچ نمی‌فهمید چه کند و نمیدانست این عمر را تا حال به این ریش چطور سپری کرده است. دلش میشد ریش خود را تار تار کند و بکند، به شیطان لعنت گفت هیچ فایده نکرد. در روی بستر خود نشست اطاقش مملو از نور مهتاب و مانند روز روشن بود به عقب پنجره نزدیک شد. به سایه سر و گردن و ریش خود به دیوارخانه متوجه شد، آن وقت به سایه ریش خود خوب دقت کرد که گوی یک رخت خواب و یا یک چچ گندم پاکی را به دنخ خود بسته باشد لاهول به شیطان گفت. در مقابل انعکاس صدای خود را در آن سکوت شب شنید، اندکی ترسید دوباره به بستر افتاد و این مرتبه سر و روی را زیر لحاف کرد، لحظه بعد نفسش تنگی کرد عرق از سر و رویش جاری شد روی خود را لچ کرد و چون دیوانه ها با خود حرف میزد و مانند مار گزیده ها به خود تاب و پیچ میخورد تا اینه صدای آذان مرغ سحری از دور ها شنیده میشد آهسته از گوشه چشم به طرف پنجره به بیرون نظر انداخت دید مهتاب به گوشه آسمان نزدیک شده و اندکی کم رنگ گشته گویا شفق داغ است، متوجه شد آواز آذان از گلدسته های مساجد دور دست شنیده میشود، دیگر حوصله وضوگرفتن و نماز خواندن را نداشت به بستر دراز افتاد، اندک اندک آرامش گرفت و بعد چند لحظه بدون اینکه به ریش خود متوجه باشد از شدت خستگی و ناتوانی به خواب عمیق فرو رفت.

خواب می بیند چه خواب پریشان و پر جنجال، که چند نفر ریش دار دیگر هم دورش نشسته و همه در باره ریش های خویش صحبت میکنند.

اولی میگوید: من چهل سال است که ریش دارم اما تا هنوز نتوانستم در بستر خوابم برای ریش خود جای مناسب پیدا کنم.
دومی گفت: من از طرف شب در اثنای خواب ریش خود را به دستمال بسته میکنم.

سومی میگوید: درست است و در این شک نیست که داشتن ریش از جمله سنت است و برای هر مسلمان لازم است پیروی از بهترین عالم، حضرت پیغامبر اسلام داشته باشیم اما با نظافت اسلامی و

پیرویی از مزایای باطنی دین مقدس اسلام مانند مقابله باخواهشات نفسانی، مجادله با اژدهای خودی، عدم تعرض و تجاوز بر مال و ناموس دیگران. دفعتهای تمام ریش دارها ناپدید گردیدند. باز با خود تنها ماند و غم ریشش. از جا بلند شد و صورت خود را درآئینه دید، از دیدن خرمن و سلسله ریش خود به حیرت و حتی به وحشت افتاد دفعتهای تصمیم گرفت تا ریش را از بین ببرد و از این غم خود را خلاص کند. به اطراف خود نگاه کرد و یک قیچی خیاطی به نظرش خورد آنرا گرفت و شروع کرد به قطع کردن ریش، ساعت ها را گرفت تا کار را تمام کرد و از خود یک آدم دیگر ساخت، این موضوع را وقتی درک کرد که خانمش از دیدن او تکان خورد صورت خود را پوشاند و فرار کرد. به تعجب افتاد خانم را صدا زد «من هستم، من هستم» هنوز هم او فرار کرد و جواب نداد. صورتش را درآئینه دید به کلی خود را یک آدم دیگر و جوانتر یافت.

از خانه برآمد و به طرف موتر خود روان شد، دید موتر رانش اطراف موترش قدم می زند و با یک توتّه صافی بیرون موتر را تمیز میکند. به موتر نزدیک شد فکر کرد موتر ران مانند هر وقت دویده و دروازه موتر را باز میکند، برخلاف صدا زد چه می کنی او برادر؟ دورباش. دفعتهای دور می شود و می فهمد که موتر ران نیز مانند خانمش او را نمی شناسد. به عجله تمام از همه اولتر پای پیاده به طرف بانک که به فاصله کمی قرار داشت روان گشت تا از دارایی ها خود خبر بگیرد، داخل تعمیر بانک شد برخلاف همیشه هیچ کس توجه نکرد در حالیکه در سابق به مجرد ورودش مدیر بانک شخصاً دست به سینه خدمت تعظیم میکرد. هر طرف دید کسی طرفش سیر نکرد تنها یک صراف پرسید: برادر کاری داشتید؟ او فهمید که بدون ریش او را هیچ کس نمی شناسد و تمام شناخت و عزت و اعتبارش از خیرات ریشش بود آهسته به طرف زمین ها روان میشود. می بیند که دهقانان هر طرف مشغول کار هستند و هیچ کدام متوجه او نمیشوند هر قدر این طرف و آن طرف قدم زد تا اگر توجه کسی را جلب کند اما فایده نکرد مثلیکه یگانه کسیکه او را شناخت سگ سر زمین ها

بود که از دیدن او مانند سابق دوید و خود را به پایش انداخت. با خود گفت: خوب است اقلأً این جانور مرا شناخت راستی که از اکثر انسان ها بهتر است. همینکه گفته اند که همه ظاهر بین هستند و چیزهای ظاهری را توجه میکنند و کس از باطن کسی واقف نیست. از همین سبب است که من و همسالانم اعمال و کردار ظاهری را بر رخ مردم کشیدیم و باطن ما مملو از فساد و ریا و مردم فریبی، ما همیشه ریش حبا و قبا و سجاده و دلّی را نمونه‌ی انسانیت و اسلامیت قرار دادیم و مزایای حقیقی دین مقدس اسلام عزیز به طاق فراموش سپرده نادیده گرفتیم.

درین اثنا دفعتاً نفسش تنگی کرد، قلبش به شدت میتپید، میخواهد چیغ بزند و فریاد برآرد و از تمام کرده ها ندامت و پشیمانی بکشد. تکان شدید خورد مثلیکه از ارتفاعی به زمین خورده باشد. از خواب بیدار شد. متوجه شد که هنوز سرش زیر لحاف است و عرق از سر و رویش جاریست و از نوک ریشش مثل جوی آب جاریست. با عجله‌ی تمام از همه اولتر دستی بریش کشید و خود را مطمئن ساخت که همه چیز بجاست و شکر تاري از آن کم نشده با خود گفت: شکر الحمدالله که خواب بود اگر این صحنه در بیداری رخ می داد نفسم می برآمد.

شیر ساختگی

گویند مردی از غربت و ناداری سخت در رنج و عذاب بود و مسئول نفقه فامیل بزرگی به دوش داشت، هر طرف عقب دریافت کار سرگران بود موفق نمی‌شد. روزها تا به شام به هر دفتر و دری می‌دوید شام‌ها دست خالی به خانه نزد فامیل بر می‌گشت، هزاران کتره و کنایه از خانم و صد‌ها ناله و گریه از اطفال گرسنه. زندگی در نظرش تنگ شده بود نه کسی داشت به او کمک کند و کسی که او را به یافتن کار واسطه شود و نه به دسته و گروپ و قومی و حزب و جریان سیاسی منسوب بود و کسی زیاده برایش قرض هم نمی‌داد، حتی دکاندار دم‌کوچه. بالاخره یک روز از روزها ستاره بختش از زیر ابرهای تیره چشمک زد و بخت خوابیده اش بیدار شد و کسی برایش احوال داد که در فلان‌ه جایی کاری پیدا است. مرد به عجله‌ی تمام خود را به آدرس موعد رساند و تقاضای کار کرد. دید که خلاف جاهای دیگر حرفش شنیده می‌شود خوش وقت شد. مردی آمد با لبان متبسم و پیشانی باز و گفت: شما عقب کار هستید؟ بلی منم. مرد گفت: بسیار خوب به سر و پایم نظر انداخت و گفت شما به این کار مناسب هستید. و اضافه کرد: برادر اینجا کمپنی فیلم پوری است و ما خیلی فیلم‌های مشهور را تهیه می‌داریم که در تمام دنیا بیننده داریم که تا حال چندین فیلم ما جایزه اول دنیا را از آن خود کرده است. خلاصه فعلاً داستان یک فیلم «تارزن» را روی دست داریم که بچه و دختر آن از ستاره‌های مشهور هالیوود اشتراک کرده اند و اکثر کارکنان آن خارجی‌ها هستند و تقریباً از سی و چند مملکت اشتراک ورزیده اند. ناگفته نماند چون فیلم تارزن است و اصلاً قصه جنگل را تمثیل می‌دارد یک تعداد زیاد حیوانات هم درین رول دارند که تمام حیوانات انتخاب شده اند و در حال تمرین هستند. راستی فراموش شد

باید در اول می‌گفتم که من کارگردان این فلم هستم . قسمیکه پیشتر گفتم تمام حیوانات انتخاب شده یک رول شادی خالی است. منکه چهره و اندام خودت می‌بینم برای خودت این رول بسیار موافق است. مرد گفت صاحب: من شادی بازی یاد ندارم و هیچ وقت در فلم کار نکردیم نشود که من نتوانم؟ کارگردان گفت: تشویش نکن همه چیز تهیه شده جلد و نقاب شادی از خارج آورده شده و حرکات شادی و رولت برایت درس داده میشود، بالایت تمرین می‌کنیم تا که خوب یاد بگیری و معاش هم برایت داده می‌شود که گذاره ات شود. مرد قبول می‌کند و اظهار آمادگی می‌کند. فردای آن روز جلد شادی را به تن میکند و نقاب شادی را به رخ می‌کشد و زیر نظر یک نفر خارجی شروع به تمرین می‌کند. گرچه زبان خارجی را نمی‌داند اما به اشاره از شاخ درخت به شاخ دیگر خیز می‌زند و روز ها را در بین جنگل می‌گذرانند. چند روز بعد اندک اندک شادی بازی را بلد می‌شود و به آسانی از شاخی به شاخی می‌پرد. تا در یکی از روز ها در اثنای تمرین شاخه ای از زیر پایش می‌شکند و سخت به زمین خورده و نقش زمین می‌گردد.

کوشش می‌کند از جا بلند شود دردی شدیدی در کمر خود حس می‌کند. در آن نزدیکی ها کسی نیست تا به کمکش برسد به آوار بلند چند بار کمک کمک صدا می‌کند کس نمی‌شنود. درین اثنا شیری قوی هیکل غر زده به طرفش می‌دود و می‌خواهد بالایش حمله کند. مرد بیچاره جیغ می‌زند و می‌گوید به لحاظ خدا شیر جان مرا نکشی، چوچه دار هستم نقاب از روی دور میکند و می‌گوید که من شادی نیستم من آدم هستم. درین اثنا شیر بالای سر او رسیده و در حالیکه او نیز نقاب از رخ برداشته با لب خند می‌گوید او بیچاره و ساده من هم شیر نیستم شیر ساختگی هستم من هم مانند خودت آدم هستم. فکر نکنی این همه حیوانات به راستی حیوان هستند بلکه از روی مجبوریت رول حیوان را بازی میکنند.

هستند حیواناتی که رول انسان را بازی می‌کند. امروز همه دنیا اکتور هستند و هر یکی روی ضرورت خود رولی را ایفا می‌کند. اولش

خودم از خاندان سر شناس و محترم هستیم اما روی مجبوری این وظیفه را قبول کردم ورنه در نقش یک حیوان وحشی و درنده در آمدن توهین است به مقام انسانیت. خداوند انسان را به مقام اشرف مخلوقات انتخاب و افتخار بخشیده، شرم است که انسان این مقام را نادیده نداشته خود و یا یک انسان دیگر را به نام حیوان درنده جنگلی مسمی بکند. جای شک نیست که بعضاً می شود پدري پسر ي خود را ضمن نصیحت بگوید «بچه ام هیچ نترس شیر واري باش» و یا در مجلس خصوصی و فامیلی درصفت شخصی میگفتند «شیر واري دلاور هست» فکر می شود دور از فرهنگ ژورنالستی و مطبوعاتی خواهد بود گر در مجالس عمومی و رسمی.....

تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد

بابه نسیم پتره گر

بابه نسیم پتره گر ماهری بود او این کسب را نزد پدر از خوردی آموخته بود. کار پر تکلیف اما پاک و سره بود. اسباب و سامان و حتی سرمایه کم کار داشت. پتره گری در آن دوران عاید خوب هم داشت و از جمله کسب‌های نیک نام و با رسوخ هم بود مردم مانند بعضی مسلک‌های دیگر از آن بد نمی‌بردند، سروکار این مسلک با چینی‌های شکسته و درزی بود چینی‌های قیمتی مانند چینی جانان، گردن رو قاشقاری قیمت و شهرت زیاد داشت. بابیه نسیم در ترمیم و پتره آنها از مهارت خاص کار می‌گرفت. خود بابیه نسیم و فامیلش ازین پیشه به بسیار احترام یاد می‌کردند. گویند اگر از خانم بابیه نسیم می‌پرسیدند شوهرت چه کار می‌کند؟ به بسیار افتخار جواب می‌داد شوهرم چای‌ساز است هر روز صبح بابیه نسیم با خورجین خود از خانه برمی‌آمد، در روزهای گرمی در زیر سایه درخت و در روزهای زمستان در گوشه آفتابی در کنج سرک و یا کوچه می‌نشست، خورجین خود را باز می‌کرد دستمال دسترخوان مانند را کلان هموار می‌نمود کمانچه، قلم نوک الماس، قطی سفیدی تخم‌مرغ و پودر چونه و دیگر سامان‌ها را به ترتیب و منظم بالای آن می‌چید، چند دانه چای‌نک و غوری شکسته را طوری در گوشه‌های چادر می‌گذاشت تا چادر را شمال نبرد و هم مردم بدانند که مرجع ترمیم این نوع اشیاء است.

بابیه نسیم درین کسب نهایت ماهر بود و کمانچه را طوری به مهارت می‌چرخاند که اکثر مردم رهگذر ایستاده و او را تماشا می‌کردند بابیه نسیم را استاد شدن عابرین خوشش نمی‌آمد و به پیشانی ترشی می‌گفت: برو، برادر راحت را بزن میدان مداری خو نیست. بابیه نسیم طوری می‌نشست که ظرف قابل ترمیم را به انگشتان پا محکم

می‌گرفت و با دست کمانچه و قلم چوبی را که در نوک آن توته الماس کوچک نصب بود و قلم را در تار کمانچه دور می‌داد و نوک الماس قلم را به نقطه که می‌خواست سوراخ نماید می‌گذاشت، با حرکت کمانچه، قلم حالت دورانی پیدا می‌کرد و آن نقطه را سوراخ کوچک می‌کرد بدین صورت به کناره‌های توته شکسته چینی و چاینگ‌های که باید پترة می‌شد به فاصله‌های معین سوراخ‌ها را تشکیل می‌داد و بعد توته‌های کوچک فلز مانند سیم باریک که هر دو نوکش اندکی کج است و بنام پترة یاد می‌شود طوری که نوک پترة به سوراخ‌ها که قبلاً ترتیب شده داخل گردیده و توته‌های قسمت شکستگی چینی با هم اتصال می‌یابد. برای اینکه درز چینی بصورت کامل محکم شود و آب تیر نشود سفیدی تخم‌مرغ را با پودر چونه مخلوط نموده استعمال می‌کنند بعد از چند دقیقه مخلوطی که بنام مساله یاد می‌کنند سخت شده و تمام سوراخ‌ها را مسدود می‌کند، بدین صورت توته‌های شکسته و جدا شده چینی‌ها را با هم وصل داده قابل استفاده می‌سازد، مهارت بابه نسیم درین بود که موقعیت پترة را در جایی انتخاب می‌کرد که به آسانی دیده نشود و هم فلز پترة را خیلی باریک و ظریف انتخاب می‌کرد که بعضاً دیده نمی‌شد، ازین سبب مراجعین زیاد داشت.

در روزهای برف و باران که بیرون رفته نمیتوانست کارهای مشتریان خود را به خانه می‌آورد و یا خودش به خانه‌هایشان و آنجا کار می‌کرد. بابه نسیم در طول عمر زحمت زیاد کشید اما قادر به داشتن یک دکان نشده بود تمام سرمایه و افزار کارش همان خورجینش بود و بس. از خانه و جایی هیچ نداشت، سالها در خانه‌های کرائی زندگی می‌کرد با وجود آنهم زندگی خوش و آرام داشت به زنش بارها به خنده‌ها می‌گفت: ما هیچ نداریم شوهر خوب و به اولادهایش پدر مهربان و دلسوز بود. بارها به خنده می‌گفت: ما هیچ نداریم غم هیچ نداریم- دستار نداریم غم پیچ نداریم، عاید روزمره خود را مصرف همان روز می‌کرد و می‌گفت امروز که گذشت فردا خدا مهربان است یکی از روزهای آخر پائیز بود شمالک سرد خبر آمدن

زمستان را میداد، بابیه نسیم پتره‌گر خورجین چرکین خود را به شانه انداخته از خانه برآمد.

زنش صدا زد و گفت باز سرت را خم انداخته رفتی همین قدر نمی‌گویی در خانه چیزی است؟ یا نیست؟ چاشت چه بخوریم؟ شب چه بخوریم؟ بابیه نسیم گفت: اونه دو دانه زردی تخمه که مه سفیدیشه بری مساله گرفتیم در کاسه بالایی طاق است همو ره پیالوه پخته کو. مه انشالله نان گرم از راه خود میارم. آهسته و آرام برگه‌های خزانی را لگدمال کرده روان شد، از یک کوچه گذشت به کوچه دیگر دور خورد و بعد از چند دقیقه در دم دروازه بزرگ ایستاد و حلقه در را به صدا درآورد، از درون مردی کی هستی؟ بابیه نسیم صدا کرد من پتره‌گر هستم. مرد گفت ما پتره‌گر کار نداریم ما چاه صافکار داریم، درین اثنا آواز خانمی شنیده شد. بلی بلی ما پتره‌گر کار داریم، تو بابیه نسیم هستی؟ من تورا خواسته بودم بیا درون حویلی بابیه نسیم داخل حویلی آمد و از حویلی گذشته وارد دالان بزرگ شد، خانم خانه از زینه منزل بالا پائین شد و بعد از سلام و علیکی گفت. بابیه جان از زمان های قدیم چینی‌های بسیار قیمتی را جمع‌آوری و نگهداری کردیم مگر یگان دانه شان درز و مویک پیدا کرده ممکن از سبب گرمی یا سردی هوا باشد خودت را از همین سبب خواستم که یک دفعه ببینی که اگر کدام شان به پتره و ترمیم ضرورت داشته باشد برایم جور کنی. بابیه نسیم از این پیشنهاد مسرور شده به کمانچه خود نازید و گفت بسیار خوب در کجا است؟ خانم گفت: اونه در سر رف خانه پائین از همو یکسر ببین اول چاینک‌های گردنر را ببین، بابیه نسیم خورجین خود را باز کرد و چادر خود را هموار نمود کمانچه و قلم و بوتل مساله و قطی پتره و همه سامان را مرتب بروی چادر چید و بعداً دست خود را دراز کرد و چاینک شلغمی قرمزی را از سر رف پائین کرد چهار طرف آنرا پف پف کرد و نام خدا نام خدا گفته در زمین نشست، چاینک را پاک کرد و چهار بغلش را به دقت دید که همه چیزش درست بود، سطل آب را از بیرون آورد و چاینک را از آب پر کرد و دید آب از آن نمیرود، صرف یک مویک کوچک در

نوک نوله اش است، مویک بسیار خورد است که به چشم نمیخورد و حاجت به سامی انداختن ندارد و توسط مساله چاره میشود. بعد از آن چاینگ کوزه ئی قاشقاری را پائین کرد، سر و روی چاینگ را خاک زیاد گرفته بود ازین معلوم می شد مدت ها استعمال نشده بود، ممکن سال ها در مورد استفاده قرار نگرفته باشد.

بابه نسیم با صافی نمودار بیرون چاینگ را پاک کرد، چاینگ مقبول و قیمتی بود، سامی نقره ئی مقبول داشت و سرپوش چاینگ بازنجیر نقره ئی به دسته آن بسته شده بود، یک طرف کشال بود. بابه نسیم عاشق چینی اصیل بود و همیشه می گفت: برادر کوشش کن مثل چینی جانان باشی، نشنیده ئی که گفته اند: کاسه چینی که صدامی کند-خود صفت خویش ادا می کند. چاینگ را بالای زانو گذاشت و عینک های سفید خود را که فریمی از فلز سفید داشت از ابرو پائین لخشاند و به دقت تمام به بیرون چاینگ نظر انداخت دید هیچ عیب و نقصی ندارد، دست خود را داخل چاینگ نمود همینکه دست خود را چرخاند، یک مرتبه چیزی مانند سوزن تیز در نوک کلک کوچکش خلید و مانند نیشتر به کلکش در آمد و درد شدیدی حس کرد. او الله گفته دستش را از چاینگ کشید و انگشتش را در دهان گرفت و دردی نهایت طاقت فرسا از بازو تا شانه اش دوید که فغان بابه نسیم را برآورد، با دست دیگر چاینگ را چپه کرد و دید گژدمی بزرگ از آن برآمد پشت گژدم رنگ سبز تیره داشت با دم قرقره در روی خانه دوید. بابه نسیم چیغ زد گژدم، گژدم، خانم و مرد خانه دویدند و گژدم را کشتند.

بابه نسیم در درد شدید حس می کرد بند دست و بازوی او را از چندین جای بسته کردند که زهر بالا نرود، سیر را جویده و جای نیش زدگی را پاره کرده و گذاشتند تا زهر را جذب نماید اما بابه نسیم در مقابل زهر گژدم حساسیت زیاد داشت. ملا مسجد را خواستند و دعا نیز فایده نکرد و زهر کار خود را کرده بود حال بابه نسیم رو به خرابی میرفت، عرق سرد از سر و رویش جاری بود چشمانش سیاهی می کرد و چیزی را دیده نمیتوانست، تصمیم گرفتند او را به دکان کریم مارگیر ببرند. از کوچه سراجی تا گذراند رابی که دکان مارگیر

بود بسیار فاصله بود. در آنزمان موتر تکسي نبود اگر مي بود هم بين کوچه سراجي و گذر اندرابي سرک موتر رو وجود نداشت، گادي خالخال پيدا مي شد که از کوچه آهنگري، حمام نو پائين چوک، چته و بالاخره خيابان گذشته خود را به گذر اندرابي ميرساند، آسانترين راه اين بود که یک جوالي را پيدا کنند تا بابه نسيم را در پشت خود جاي داده به دکان کریم مارگیر برساند که البته جوالي هم اين فاصله را به یک دم رفته نمي توانست بايد چندين جاي دم بگیرد، بنأ بيرون برآمدند و یک جوالي جوان و قوي را پيدا کردند، جوالي بابه نسيم را در پشت خود گرفت و طرف دکان کریم مارگیر دوان دوان روان شد در طول راه آواز نالش بابه نسيم آهسته و آهسته تر شده ميرفت. در دم دکان کریم مارگیر که رسيدند، کف سفيد از گوشه دهن بابه نسيم پترهگر سر کرده و زهر کژدم کار خود را کرده بود. ختم

رنگين کمان

گويند زماني بين رنگهاي مختلف گفتگو و مشاجره اتفاق افتاد و هرکدام ادعاه برتري از ديگران ميکردند.
رنگ آبي گفت: من بهترين همه رنگ ها هستم و همرنگ آسمان صاف خوشرنگ و دلپذير و تمام زيباني طبعت از وجود من است.
رنگ سياه به آواز بلند گفت: گرچه رنگ من ناپسند معلوم ميشود و از سياهي همه حراس دارند اما باوجود آنهم مرا انسان ها از همه بيشتر ميپسندند و مرا رنگ سنگين ميگويند. ببينيد لباس هاي رسمي همه از من استفاده ميکنند، موتر هاي رسمي از روساي جمهور، دريشي داماد و صد ها نمونه همه به رنگ من است پس من بهترين شما هستم.

رنگ سفيد ادعا کرد و گفت: پاکترين و نفيس ترين رنگ من هستم زيرا من هميشه بر ضد رنگ سياه هستم چنانچه مي بينيد لباس ها

و گل دست عروسها از من استفاده میکنند، مقبولی جهان در فصل بهار با داشتن شگوفه و گل در تمام جهان از فیض رنگ من است، رنگ زرد ادعا کرد و گفت: خوشترین من هستم، فصل خزان که خوش رنگترین فصل سال است، از وجود من استفاده میکنند و همچنان شاعران و نویسندگان از نام من استفاده میکنند. مگر نشنید اید که گفته اند: رنگ زرد عاشق و چهره گلگون یار - هر دو را یکجا کنید رعنا و زیبا میشود.

خلاصه مشاجره و گفتگوی رنگها اوج گرفت و آواز شان به آسمان ها رسید. توتہ ابری از این مشاجره و گفتگوی رنگها شدیداً غمگین و متأثر شد و از آسمان ها اندکی پایان آمد و از رنگها خواست تا آنها را با خود بالا به کھکشان ها ببرد، همه رنگ ها بی دریغ قبول کردند و به عجله خود را به آسمان نزد ابر رساندند همه در کنار هم ایستادند. اتفاق و همدلی از آنها کمان رستم مقبول تشکیل کرد که به زیبای آسمان و طبعیت افزود و هزاران چشم از مقبولی شان لذت برند.

ابر به رنگ ها گفت: این است نتیجه اتفاق، اتحاد و همدلی. کاش اگر گلهاي مختلف گلستان کشور صد پاره ما گلدستهي شوند و از رنگهاي اقوام مختلف، از رنگ پشتون، رنگ تاجک، رنگ هزاره، رنگ ازبیک، رنگ ترکمن، رنگ نورستانی، رنگ هندو، رنگ سیک و غیره کمان رستمي به آسمان زیبای وطن تشکیل دهند، آن وقت همدلی و همدیگر پذیری ایجاد خواهد شد و دشمنان وطن برباد و نابود.

دلگي مشر

قبل از اینکه سرزمین مقدس ما دستخوش این همه بي سر و ساماني ها و پریشان حالي شود و مردم بيچاره و غم دیده ما گرفتار این بدبختي و نارامي قرار گیرند.

ما هم مملکتی داشتیم که در آن زندگی عادي و نورمال جریان داشت، قانون داشتیم، مقررات و نظم در همه امور بر قرار بود. پسران جوان که به سن ۲۲ سالگی میرسیدند مکلفیت داشتند تا مدت دو سال خدمت زیر بیرق را بگذرند و شامل دوره عسکری و سربازی گردند.

گویند جوانی از یکی از قریه های دور دست که اسمش به قرعه عسکری ظاهر شده بود و به اساس تقسیمات به یکی از قطعات مرکز شامل خدمت گردید.

بعد از گذشتادن دوره منفرد یعنی شش ماه اول، او خیلی چیز ها را آموخت و هم به استفاده از کورسهای سواد آموزی تا اندازه سواد آموخت و می توانست چیزی بنویسد و بخواند.

زمانیکه یک سال پوره شد چون جوان با هوش و تیز فهم بود، قد بلند و اندام قوی داشت او رابه حیث دلگی مشر تعیین کردند. دلگی مشر آمر نزدیک ده نفر از افراد داخل تولی بوده و آنها را رهنمائی و کنترول می نمود. موصوف از کسب این منصب خیلی خوش بود و به خود می بالید.

روزی برای مادر خود چنین خط نوشت:

مادر جان! بعد از سلام و احترام اگر جویای احوالات صحت مندی اینجانب باشید الی تحریر هذا به فضل خداوند به کلی خوب هستم، خاطرت جمع باشید.

بوبو جان حالا دیگر بلایم پریده. بعد از اینکه یک سال دوره عسکریم گذشت و کهنگی شدم مرا شکر دلگی مشر مقرر کردند و ده نفر زیر دست دارم و آمر هر ده شان هستم. میتوانم به آنها کمک کنم، صلاحیت دارم آنها را از پهره معاف کنم، میتوانم آنها را جزا بدهم و حبس شان کنم. سخت زیر تأثیر احساسات آمده و می نویسد: مادر جان! حتی اختیار دارم آنها را بکشم و تار و نابود شان کنم. بعد از چند روزی جواب خط از طرف مادرش که توسط ملا مسجد شان نوشته شده بود رسید.

بچه عزیز و نور دیده هایم! الهی شکر که جور و آرام هستی. از اینکه به خیر رتبه ات بلند شده و دلگی مشر مقرر شدی و نام خدا ده نفر زیر دست داری خداوند را شکر میکنم، بلندی درجه و سر بلندی را همیشه آرزو میکنم، کاش پدرت زنده میبود تا ازین خبر خوش میشد. اما جان مادر یک خواهش دارم، امروز که خداوند ترا قدرت داده و آمر مقرر شدی اگر زیر دست هایت را کمک میکنی و یا به آنها جزا میدهی کار خودت است. تو بهتر میدانی. اما خواهش مادرت این است که هوش کن کسی را نکشی و تارو مار نکنی که آنها هم مانند تو جوان هستند و مسافر. کشتن و نابود کردن کس صلاحیت خداوند است.

آنروزگاران هر مقام و منصب چه خورد بود و یا بزرگ برای خود حدو حدود صلاحیت و مسئولیتی داشت. با وجود نارسائی های اجتماعی و اقتصادی و هزار ها مشکلات دیگر باز هم نظم و دیسپلین در اجتماع برقرار بود.

سوال اینجاست که حدود صلاحیت و مسئولیت دلگی مشران موجوده ما تا کجاست؟

گویند خداوند (ج) همچنانکه هفت آسمان و هفت طبقه زمین را به قدرت خلاقه خویش هست نموده هفت دلگی مشر را نیز برای ادیت و زجر این ملت بیچاره خلق کرد. اینها همچون هفت عجایب جهان هستند و دارای صفات و خواص اضافی از آدم های عادی میباشند. تمام انسان ها را خداوند دارای خواص پنج گانه هست نموده اما این

دلگي مشران را هفت خواص نصيب گردانیده است تا به استفاده از آن ميوانند با مکر و حيله و نيرنگ مقام و منصب و دارائي خود را حفظ و از ديگران را غصب نمايند.

اين هفت دادران به هفت دانه اسپند پاک سوگند ياد نموده اند تا هفت سياه هنگ نزنند و تا اين ملت را به هفت قاضي کور آشنا نکنند، دست بردار نيستند و آرام شان نميآيد. مانند هفت دانه شطرنج که هرگز از بين نميروند و در هر دور و ميدان جديد حضور فعال دارند منتها با تغير موقعيت، نه تقاعد دارند و نه استعفا ميکنند و داراي هفت دم هستند که هنوز بعضي شان در دم سوم قرار دارند و بعضي در دم چهارم، و هميشه روي تخته تخت نر دور فيل ميگردند. آورده اند هر کس اين هفت تن پاک را بشناسد آتش هفت طبقه دوزخ به رويش حرام ميگردد و خداوند هفت چند بار گناهان شان را ميبخشد و هفت دروازه بهشت به روي شان باز ميگردد. خداوند اي سعادت را نصيب همه ما و شما بگرداند.

لالا اسلم گادي ران

از دیر زمانی بین مردم رواج بود که اموال و اشیاء را بقسم قرض و نسیه خرید و فروش میکردند و قرضدار پول صاحب مال را به اقساط مختلف به حساب ماهوار میرساند که البته در این نوع معاملات قیمت جنس از نرخ معمول بلندتر میبود که به حساب تجارت این نوع تادیه ماهوار را بنام اوگرایی یاد میکردند.

لالا اسلم گادي ران که از چند سال به اینطرف گادي اش اسپ نداشت زیرا خرج اسپ زیاد بود و عایدش کم، حتی نمیتوانست خرج جو اسپ را پوره کند. بنابراین گادي خود را در کنج میدانی قلعه استاده و عرابه های آنرا کشیده در کنج کاه خانه در داخل قلعه گذاشته بود. در زمستانها یک تریال کهنه را سر گادي می انداخت تا از برف و باران محفوظ باشد و از شر اطفال کوچه در امان زیرا همینکه کسی نمی بود بچه های کوچه هجوم آورده تریال را کش کرده با، بانکس اندلچو میخوردند و دخترک ها در روزهای آفتابی زمستان در درون گادي خانه گکانی و گدی بازی می کردند. هر وقت لالا اسلم از راه تیر میشد میدید گادیش به سینه افتاده و بازیچه اطفال قلعه گردیده از چشمش خون می پرید، زیرا آن یگانه سرمایه زندگی اش بود. او در قلعه ناظر فتح یک سراچه یک اطاقه را به کرایه گرفته بود و با یگانه فرزند خود نازی جان زندگی میکرد، زنش را خداوند مغفرت کند چندین سال پیش به مرض سل مرده بود. لالا اسلم پول دارو و دایش را نداشت مگر خرج تکفین و مرده داریش را از دلاک قریه قرض گرفته بود.

لالا اسلم از روی ناچاری و ناداری پیش حاکم غیاث نوکر شده و گادي رانی میکرد، حاکم غیاث از جمله پولدارهای این قریه است، او چندین اسپ و گادي و باغ و زمین دارد. لالا اسلم یکی از جمله گادي رانهایی است که چون آدم بسیار اعتباری است دو دختر جوان و

بچه حاکم صاحب را مکتب می‌برد و می‌آورد و گاه گاهی زن کلان حاکم را شفاخانه و یا خانه اقاربش در قلعه پائین می‌برد. پول ماهوار عاید لالا اسلم کفایت گذاره خودش و نازی جان دخترش به مشکل و ناعلاجی می‌شد اما نازی دختر هفده ساله لالا اسلم، هفت پنجه اش هفت چراغ بود و از زیبایی و مقبولی و ناز و ادا، سرآمد دختران ده شمرده می‌شد، حتی دلرباتر و طنازتر از دختران مکتب رو. نازی دختر خانه بود او همه روزه بعد از کار خانه خیاطی می‌کرد و خامک می‌دوخت با گلابتون چیزهای خوب و قیمتی خامک‌دوزی می‌کرد از گلابتون های رنگه، کمرنگ شیرچائی، گلایی زرد کمرنگ و عنابی بروی صحن سفید و... گل و برگ و بوته می‌دوخت که دل بیننده را می‌برد نازی پول خیاطی خود را جمع و پس انداز می‌کرد یک روز به پدر خود گفت: آغا جان حالی شکر چیزی پیسه جمع شده، برو یک اسب بخر و گادی خود را تیار کن تا تا کی نوکری مردم؟

لالا اسلم بعد از تفکر گفت: نی بجیم من پیسه‌های غولک پس انداز ترا نمی‌گیرم، او پول زحمت خودت است، فردا به خیر پشت بخت میرویی، جهیز کار داری آویز کار داری، دست خالی خو نمیشود.

نازی چندین روز تکرار کرد و بالاخره پدر را قانع ساخت تا از پول پس انداز او اسپی بخرد و گادی خود را فعال نماید، اما این پول کفایت خرید اسب را نمی‌کرد حتی سوم حصه قیمت یک اسب هم نمی‌شد. در دم قلعه با چندین نفر از دوستان خود مشوره کرد و بالاخره تصمیم گرفت اسب پیر ناظر فتح را که برایش بسیار ارزان دستگیری می‌کرد بخرد، به همراه ناظر فتح گپ زد تا اگر قیمت اسب را یک کمی دیگر هم کم کند، ناظر فتح قبول نکرد. بالاخره به نخاس بازار خرید و فروش حیوانات رفتند. اسب، خر و گاو زیاد بود اسب‌های ویله، سواری و بارکش و غیره لالا اسلم به انواع و جنس اسب بسیار خوب بلد بود او از طفولیت اسب را می‌شناخت، زیرا خدا بیمارز پدرش هم گادی ران بود و اسب همیشه جز فامیل شان بود. راستی در این بازار نرخ اسب‌ها بسیار مناسب بود. اسب‌های جوان‌تر و قوی‌تر از اسب ناظر فتح ارزان‌تر دستگیری می‌کرد اما افسوس که

پول نقدي خواستند، اسپ ناظر فتح هم پير بود و هم لاغر، و عيب ديگرش اين كه اسپ گادي نبود بسيار شر بود عمرش در آب كشي ارهد گذشته بود به گادي بلد نبود معمولاً اسپ‌هاي تكو كه از ديگر كار باز مي‌مانند او تا در پهلوي خر و گاو ميش در ارهد آب بسته مي‌كنند تا آب بكشند اين اسپ با وجود اين همه عيب‌هايش چون براي لالا اسلم به قرض دستگيري مي‌کرد بناً به ناظر فتح مراجعه كرد تا اسپ را بگيرد طبق معمول دو، سه نفر از ساكنين ده جمع شدند و لالا اسلم يك مقدار پولش را نقد داد و باقيمانده به قسم اوگراني ماهوار موافقه شد و لالا اسلم اسپ را صاحب شد. لالا اسلم اسپ را نوازش داد و در طويله بست و در خانه رفت و قصه را به نازي گفت. نازي گفت: آغا جان مبارك باشد خداوند قدمش را نيك كند و زندگي ما خوب شود.

پدر نازي را بوسيد و گفت: جان پدر از من چه زندگي مانده، خداوند ترا خوش داشته باشد و بركت ببيني نازي جان ناز كرد و سر را در شانه پدر گذاشت فردي آنروز لالا اسلم گادي حاكم غياث را سپرد و گادي خود را پاك و تيار و آماده ساخت اسپ را به گادي بست، طوريكه پيشتر گفتيم اسپ به گادي عادت نداشت بسيار شر بود در هر قدم گاكيري و لج مي‌کرد. لالا اسلم به تجربه كه داشت آهسته، آهسته و آرام، آرام بعد از مدتي چندين روز اسپ را رام كرد و به گادي بست و شروع به كار نمود كارش آهسته آهسته رونق گرفت، پول قسط ناظر فتح را بوقت و زمانش مي‌رساند و براي اسپ يك كرد رشقه را خريد، رواج ده اين بود كه دهقان رشقه رافي كرد براي يك فصل مي‌فروخت و خريدار در طول فصل رشقه را درو و حاصل مي‌گرفت. لالا اسلم هم كم كم جان گرفت و يك پرده گوشت گرفته بود. بهار به خوبي گذشت و لالا اسلم توانست كه بر علاوه خرچ خانه و پول اوگراني ناظر فتح يك دو جوال جو براي زمستان اسپ بخرد.

وضع زندگي شان روز به روز خوبتر شده ميرفت، نازي ميتوانست يك اندازه به سرو وضع خود خوبتر برسد. نازي خواستگارهاي زياد

داشت اکثر جوانان ده و قریه دلدادۀ و دلباخته ناز و ادایش بودند اما نازی قصد کرده بود تا قرض پدرش خلاص نشود عروسی نمیکند، گرچه چندین نفر از پولدارها خواستگار شدند و گفتند حاضراند قرضه پدرش را بپردازند، اما نازی نمیخواست به پول شوهر قرضه پدر را خلاص کند و خود را طعنه خور فامیل شوهر نماید. تیرماه هم به خوبی گذشت و زمستان نزدیک شد. لالا اسلم با تجربه که داشت برای زمستان اسپ و گادی خود آمادگی گرفت، تپ گادی را که از چند جای سوراخ شده بود پینه کرد هر چهار پای اسپ را نعل جدید زد، چراغ‌های ارکین دو طرفه گادی را ترمیم و قبضه و جلو اسپ را نو انداخت. زمستان فرارسید، برف و گل و لای همه جا را پوشاند.

لالا اسلم به بسیار احتیاط کار میکرد. صبح‌ها ناوقت بکار میرفت و کوشش میکرد شام وقت به خانه بیاید. یکروز سرد و خنک تا ناوقت‌ها معطل شد و بسیار دیر شد، هوا تاریک شد زمین‌ها را یخ بسته بود و برف بادکوبه میکرد. اسپ در هر قدمی می‌لغزید و لالا اسلم جلوش را دو دسته به احتیاط محکم گرفته و هر لحظه بسم الله بسم الله میگفت شب تاریک شده میرفت اما سفیدی برف همه جا را روشن ساخته بود، آهسته، آهسته تمام کوچه باغ‌ها و سرک‌ها از برف پوشیده شد، سواری والا به منزل رسید و مقداری پول بدست لالا اسلم داد و رفت. لالا اسلم ماند و اسپش، آهسته روی گادی را جلو کش گشتاند و سویی خانه روان شد در هر قدم نام خدا را یاد میکرد و به احتیاط کامل اسپ را نوازش داده حرکت میکرد تا که در یک بالائی اسپ آهسته شد و از رفتن بازماند، لالا اسلم مجبور شد از گادی پائین شود و اسپ را جلوکش حرکت دهد، اسپ آهسته خود را کشانده و به زحمت در سربالائی بالا شد و به سرپائینی رفت در سرپائینی نسبتاً تیزتر حرکت می‌کرد.

چند قدم به سرعت روان شد لالا اسلم دوباره در بگی بالا شد چند دقیقه نگذشته بود که یکباره اسپ گدري خورد و پاهای پیشرویش قات شد و اسپ به زانو افتاد لالا اسلم پائین پرید و بسم الله گفت و پیشروی اسپ دوید، سر و گردن اسپ را در بغل گرفت و نوازش داد و چشم

بندهای چرمی را از چشمش دور کرد اسپ به اثر نوازش مالک به خود جرئت داد و با تمام توان و قدرت به یک حرکت به پیشروی استاد شد، لالا اسلم خیر، خیر گفت و جلوش را گرفت.

لالا اسلم و اسپ هر دو نفس های عمیق کشیدند و در آن شب سرد و تاریک وجود اسپ غرق در عرق بود و در هر نفس کشیدن پرخانه های بینی اش می پرید. لالا اسلم چند دقیقه صبر کرد و بعداً جلو اسپ را گرفت و آهسته و آرام چو، چو گفته حرکت کرد.

لالا اسلم این مرتبه در گادی استاده و جلو اسپ را سست گرفته بود. چیزی راه رفتند و اسپ سرعت گرفت که ناگهان عرابه طرف راست گادی بیک سنگ بزرگ که در زیر برف بود خورد و هر چهار پای اسپ لخشید، گادی با لخشیدن اسپ از کوچه باغ که روان بود انحراف و در جوی طرف راست کوچه به شدت خورد، اسپ و گادی به پهلوی افتاد و لالا اسلم دور پرید و سخت به زمین خورد، به زحمت استاد دید اسپش به پهلوی افتاده و بعد از چند شط زدن آرام گرفت و روی و گردن خود را روی زمین گذاشت، لالا اسلم وار خطا و دست پاچه نمیدانست چه کند؟ اسپ را از گادی رها کرد دید بدنه گادی از چندین جای شکسته و بانگس هایش از آن جدا شده، اسپ بعد از کش و گیر استاده شد اما روی سه پا، زیرا پای پیشروی طرف راستش بلند مانده بود. لالا اسلم فهمید که پای اسپ از زانو پائین شکسته و کنشال مانده. او گادی را به حالش گذاشت و جلو اسپ را گرفت لنگ لنگان بطرف خانه روان شد، حیوان بسیار تکلیف داشت سر سه پای خیز خیزان ناوقت های شب به قلعه رسیدند.

نازی نهایت پریشان بود به دیدن پدر دوید و او را در بغل گرفت و گفت: آغا جان چه شده؟ پدر گفت بچه ام بخت ما گشت، گادی چیه شد و پای اسپ شکست، دفعه اسپ را به طویله برد و جل کرد و پایش را با یک توته نمد در نمک اخته شده بسته کرد. صبح آنروز کاکا صمد شکسته بند را آورد او دید که پای اسپ مانند ستون پندیده گفت: پای حیوان از دو جای شکسته، چون اسپ پیراست استخوانش به زودی

جوش نمی‌خورد. بهر صورت پایش را با دنبه گوسفند و زرچوبه مالید و نمد بست و گفت باید که اسپ آرام باشد.

لالا اسلم بعد از دو روز به سراغ گادی رفت و دید که اکثر توته های آن گم شده چیزیکه مانده بالایی خر بار کرده آورد و هیزم تنور شد. خلاصه لالا اسلم ماند و اسپ زخمی و قرضداری به درگاه خداوند حیران مانده بود. دوباره به حاکم غیاث مراجعه کرد و معذرت خواست زیرا کسی دیگر را گادی ران گرفته بود. یکی دو ماه قرضه ناظر فتح را رسانده نتوانست، تمام پول های پس انداز نازی خلاص شد. لالا اسلم مجبور اسپ زخمی را به نخاس برد و به بیع نرخ کاه ماش فروخت و اقلایک ماهه قسط ناظر فتح و یک ماهه کرایه خانه را رساند. وضع اقتصادی لالا اسلم رو به خرابی گذاشت، فقر و بیچارگی آنها را سخت تهدید میکرد هر قدر لالا اسلم پریشانتر می شد. ناظر فتح به هدف نزدیکتر میگردید و خوش میگذشت زیرا ناظر فتح مرد شصت و پنج ساله خواستار نازی جان شده بود، گرچه نازی هم کوچک و حتی خوردرتر از دختر خردش بود اما دل پیرمرد زنده دل را برده بود ناظر فتح با وجود داشتن سه زن دیگر به آرزوی رسیدن به وصل نازی دقیقه شماری میکرد. یک اتاق قلعه خود را به لالا اسلم به کرایه داد و اسپ خود را به قسط به لالا اسلم فروخت همه و همه روی نقشه و پلان بود که ناظر فتح سنجیده بود. ناظر فتح دو، سه ماه دیگر هم صبر کرد بالاخره یکروز لالا اسلم را خواست و گفت: برادر تاکی؟ خودت یک زره انصاف کن شش ماه شده هم قسط اسپ مانده و هم کرایه خانه آخر چطور میشود؟

لالا اسلم از بیچارگی سر خود را پائین انداخته بود حتی نمیتوانست به چشمان ناظر فتح نگاه کند گفت: بلی راست میگوئید چه کنم؟ خداوند مهربان است است که چاره ای پیدا شود. ناظر فتح: راستی که خدا مهربان است، مگر تو چطور میکنی؟ خدا خواه از آسمان نمی اندازد، یک زره فکر کن، چرا هوش را نمی گیری؟؟ لالا اسلم بکلی مات شده بود نمیدانست مقصد این پیرمرد چیست؟

گفت: چه کنم ناظر صاحب تو بگو من خوبی و خیانتی دست و پای خود را گم کردیم، ناظر دید خوب حریف را در سه کنجی گیر کرده به آواز ملایم و دوستانه گفت: تویک عادت داری که گپ کسی را گوش نمی کنی. لالا اسلم گیج شده بود و گفت چه کنم؟ ناظر فتح که مطلقاً خود را به هدف نزدیک می دانست قطعی نسوار بینی را گرفته بعد از استعمال آن گفت: گوش کن که من برایت راه نشان بدهم نازی جان را به من بده و خود را از تمام جنجال خلاص کن به نکاح شرعی و قانونی تا که زنده هستی خودت در گردن من. آخر باز تو خسر من میشوی و حق دار من می باشی. از شنیدن این سخن سر لالا اسلم دور خورد و چشم هایش سیاهی کرد. مکث نمود و در دیوار کاکلی تکیه زد عرق شرم و تشویش از سر و رویش جاری شد زندگی نازی کک قربانی قرض پدر گردید.

کاکا غلام

روز از نیمه گذشته بود، یک روز آفتابی و روشن بود از هر طرف خوشی و طراوت به نظر می‌رسید. مردم با سرعت و عجله حرکت می‌کردند و هر یک پی‌کاری روان بودند از بعضی کار هایش تمام شده و از بعضی نیمه تمام مانده یکی از دیگری در باره عید سوال می‌کردند هیچ یک مطمئن نبود گرچه روز سی‌ام ماه مبارک رمضان بود اما باز هم معلوم نبود فردا عید است یا نه، همه منتظر هلال ماه نو بودند.

کاکا رجب پینه‌دوز در حالیکه برنده دست داشته خود را بروی سنگ بلور ماهرانه می‌چرخاند آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد: بر لب بام بیا گوشه ابرو بنما روزه داران جهان انتظار ماه نو اند راستی همه گوش به آواز بودند و منتظر وقت افطار که صدای هفت توپ و یا صدای نقره مژده آمدن عید را گیرند به هر صورت همه آمادگی می‌گرفتند در دکان‌ها نوع میوه‌های عیدی مانند کله قندی، نقل بادامی، نقل نخودی سمیان‌تند، خسته شور و شیرین تخم‌رنگه جوش داده، جلبی‌رنگه سبز سرخ، زرد در روی تکرری‌ها و تبنگ‌های بزرگ چیده شده بود.

روز دراز رمضان آهسته آهسته به پایان رسید مردها مانند روزهای دیگر در مسجد جمع شدند عادت مردها هر یک بر این بود که هر کدام یک نوع غذا با خود در مسجد می‌آوردند، دسترخوان کلان در صحن مسجد هموار می‌شد و هر یکی هرچه آورده بود روی دسترخوان می‌چیدند، بعد از اذان شام ریش سفیدها و بزرگان در قسمت بالایی دسترخوان به ترتیب بعد جوانان و اطفال دور دسترخوان می‌نشیند و بعضی از جوانان یا اطفال که جای نبود در وسط دسترخوان چهار زانو می‌نشیند و افطار می‌کردند. امروز هم مانند هر روز دیگر افطار کردند و نماز شام را ادا نمودند که مژده آمدن

عید را دادند، همه خوش شدند و ملای مسجد به نقاره‌چی احوال داد تا نقاره بزند و مردم از آمدن عید خبر شوند و تمام ساکنین ده خبر شوند که فردا عید است (نقاره که آنرا نقاره می‌گویند عبارت از دهل بزرگی است که دو دسته با چوب نواخته می‌شود و آواز بلند دارد) همچنان ملا اعلان کرد که فردا نماز عید ساعت ۹ صبح در مسجد بزرگ قریه ادا می‌شود و امشب چون شب عید است نماز تراویح نیست تنها نماز خفتن را می‌خوانیم، بعد نواختن نقاره در تمام ده جوش و خروشی عجیب و غریبی پدیدار گردید نو جوانان بعد از نان شب در کوچه جمع شدند مانند هر شب اما امشب با سرور و خوشی بیشتر به عقب دروازه‌ها رمضانی خواندند، رمضان یا رب رمضان... رمضان سی روز یاری می‌کند، شکم‌های پره خالی می‌کند و در آخر همه به یک آواز صدا می‌کردند: بی بی هو کو دسته به کندو کو هرچه داری بیرو کو. خانم‌ها از لای دروازه میوه خشک و یا تازه و یا پول نقد برای شان می‌دادند، بزرگ سالان از اینکه فریضه بزرگ خداوند «ج» را بجا کرده‌اند و ماه مبارک رمضان را به پایان رسانیدند خوش وقت بودند اطفال از نشاط جامه نو که گفته‌اند «نشاط جامه نو طفل را بی خواب می‌سازد»، نامزدها از دیدار رخسار نامزد خود ها خوش و مسرور بودند و می‌گفتند: هلال عید را در کنج ابروی تو می بینم مبارک باد بر تو عید و بر من دیدن رویت روزهای عید که متبرک‌ترین و بزرگ‌ترین ایام دینی ما مسلمانان است دارای خصوصیات و رسوم خیلی دلچسب و دلپذیر نیز می‌باشد، هریک کوشش مینماید لباس جدید بر تن نماید خصوصاً اطفال و یا اگر کالای نو میسر نشد اقلأ لباس پاک را بپوشند بزرگسالان خورد سالان را مورد شفقت و مهربانی قرار داده به آنها پول نقد یا شیرینی یا میوه عیدی می‌دهند. دخترها و زن ها و پسران خورد سال دست‌های خود را خینه مینمایند و چشمان خود را سرمه می‌کنند بعضی از بزرگسالان کف دست خود را به شکل دایره کوچک با انگشت کوچک خود خینه مینمایند و خورد ها به دیدن بزرگان می‌روند در بین کسانی که کدورت و آزردگی بوده باشد یکدیگر را در آغوش گرفته آشتی مینمایند،

نامزدها برای فامیل عروس تحفه شامل لباس و خوراکه روان مینمایند که خنچه عیدی مینامند و در آن کالا و نقل و چاکلیت و کیک و کلچه میباشد به خانه دختر میفرستند این روز عید یک روز مقبول و آفتابی و قشنگ آخر فصل بهار بود، هر طرف طراوت و زیبایی طبعیت به چشم می‌رسید قبل از طلوع آفتاب مردم قریه جنبیدند و بیدار شدند و اطفال از خوشی لباس نو که لباس‌های خود را بالای سر خود می‌گذاشتند وقت‌تر از خواب بیدار شده بودند و با عجله لباس‌های خود را پوشیدند و کلان‌ها بعد از ادای نماز صبح سرشته عید را گرفتند. دکان‌های ده نسبت به همه روزهای دیگر زودتر باز شد، نادر سقاء با مشک آب خود روی حویلی مسجد، بازار پیش روی مسجد و پیش روی دکانها را آب‌پاشی کرده بود، مردها با لباس‌های پاک و جدید از منازل‌شان برآمده بودند و اطراف مسجد و در بازار جمع‌شده قدم می‌زدند در چهره‌های همه خوشی و شادمانی هویدا بود دخترک‌ها با لباس‌های مختلف و رنگ‌های مرغوب و بعضی با لباس‌های سرخ و سبز و سیاه افغانی دیده می‌شد و خانم‌ها در منزل مصروف پخت و پز و تهیه غذا بودند. رسم و رواج ده چنین بود که بعد از ادای نماز عید همه مرد‌ها بصورت دسته جمعی طوریکه موسفیدان پیش دیگران از عقب به هر خانه می‌رفتند این رسم و رواج را بنام خانه‌گردک یاد میکنند، منظور از خانه‌گردک رفع کدورت و آزرده‌گی و ایجاد دوستی و تفاهم و صمیمیت بین مردم قریه میباشد. امروز هم مردان کلان سال بغل‌کشی و رو ماچی و اطفال دست‌های بزرگان را بوسیده و عید مبارکی نمودند. دوطرفه دروازه کوچه مسجد نو جوانان و اطفال با لباس‌های جدید پیراهن و تنبان‌های رنگه گبی، کلاه‌های قرص زری بعضی قره‌ق‌لی (سور، کبودچه، تفر و سیاه) و اکثراً کلاه پیک دار به سر داشتند جوقه جوقه به دور تکریم‌های پر از تخم‌های جوش داده رنگه ایستاده و تخم‌جنگی مینمودند. مردها آهسته آهسته در حالیکه باهم عیدی میکردند از مسجد می‌آمدند و در میدانی بزرگ نزدیک تپه جمع شدند و بصورت دسته‌جمعی به خانه‌گردک شروع نمودند اول به منازل فاتحه داران بعد به منازل موسفیدان و بعد به

دیگر خانه‌ها رفتند. اما از سر خانه کاکا غلام گذشتند و آنجا نرفتند حتی هیچ کسی توجه هم نکرد و چیزی نگفتند مثلیکه یک چیز عادی باشد و چندین عید گذشت و کسی خانه کاکا غلام نرفت گرچه کاکا غلام متولد همین قریه بود اما مردم او و فامیلش را به نظر خوب نمیدیدند و حتی از آنها نفرت دارند کاکا غلام اهل همین قریه است و پنج وقت نماز و نمازهای جمعه و عید را در همین مسجد در گوشه می‌نشست و ادا میکرد و همه مردم ده با او پیش‌آمد سرد میکردند در عروسی‌ها و رفت و آمدهای او و فامیلش را کسی خبر نمیکرد و در مجالس ده و قریه آنها را نداشتند البته گناهی را مرتکب شده بود، گویند او گناهی کرده بود که به شئون ملی مردم بر خورده و کسی او را نمی‌بخشد و قابل عفو نیست و اولاد او لادش در بین مردم نام بد را کمائی کرده است: گویند وقتی که او جوان بود از جبهه جنگ افغان و انگلیس فرار کرده و در خانه پنهان شده بود در معركة استقلال وطن آن زمان که مردم مجاهد ما سینه‌های پاک خویش را برای بدست آوردن آزادی وطن سپر قوای انگلیس ابر قدرت آن زمان ساخته بودند کاکا غلام ازین افتخار ملی شانه خالی نموده و از صف مردان فرار کرده بود که او را غلام گریختگی میگفتند چون ریش سفید شده و از پا مانده مردم او را حالا (کاکا غلام) میگویند.

مصاحبه محکوم با حکیم زمان

محکوم : حکیم ! ما را مشکلی رخ داده است که دشواری ها دارد و پی رفع آن همه عاجز و بیچاره افتاده یم پرسش های است و به گمان اغلب با ارائه پاسخ ما را یاری و مدد گاری خواهند فرمود. حکیم: با کمال صمیمت.

محکوم: یا حکیم کلمه طالب را در قاموس حکمت چه معنی می دارید؟

حکیم: طالب در لغت طلب کننده را گویند که نظریه تحول زمان متغیر دیده شده است. بدین معنی که در روزگاران گذشته طلب کننده علم و فضل و هنر را میگفتند.

اما درین دوران طالب جستجوگر و غصب کننده جاه جلال و منصب معنی میدهد.

محکوم: آیا طالب بودن مخصوص و مشخص طبقه ذکور است و یا طبقه اناث نیز از آن برخوردار شده میتواند؟

حکیم: به عقیده طالب امروزی، طالب شدن مخصوص مردهاست و خانم ها حتی اجازه فکر کردنش را ندارند. زیرا روش طالبی بر ضد و مخالف زن هاست خانم ها تنها طالب شده نمی توانند بلکه از اکثر حقوق انسانی باید محروم باشند صرف این امتیاز را دارند که خانم طالب شده می توانند نه خود طالب.

محکوم: چرا؟ به چه دلیل؟

حکیم: به دلیل اینکه زنها ریش ندارند، یگانه سمبول طالب بودن ریش است و دستار که خانم ها نه ریش دارند و نه دستار می بندند. حتی مردان «کوسه» با وجود داشتن دستار نسبت عدم ریش از نعمت طالب بودن محروم اند. مگر نشنیده ای که گفته اند:

شرم است، بگو طالب بی ریش کی دیده؟

ننگ است مگر عقرب بي نیش کي دیده؟

محکوم: یا حکیم درباره بم های انتحاری و کشتار مردمان بی گناه چه نظر دارید؟

حکیم: عملی است بس زشت و خجالت آور اما ابراز نهایت ناتوانی و بیچارگی است. چون زور شان به دشمن نمی رسد انزجار و نفرت خویش را بدین گونه ابراز میدارند مگر نشنیده ای که گفته اند. «زورش به ظالم نمی رسد به مظلوم را می زند».

محکوم: اما درین عمل گناهکار و بی گناه از بین می روند و ترو خشک آتش می گیرد.

حکیم: نزد آنها گناهکار و بی گناه تفاوت ندارد؟

محکوم: چرا؟

حکیم: برای اینکه ملا عمر رهبرشان جهان را به یک چشم می بیند. محکوم: در باره کشتار غیر نظامیان توسط قوای مسلح چه می فرمائید. آنها خود دو چشم دارند و جهان را به دو چشم می بینند.

حکیم: راستش این است که آنها را شرایط جنگ «چهارچشم» ساخته و مانند اشخاص «قیچ» یک نفر را دو می بینند و به مجرد شنیدن یک شرفه پای و یا دیدن سایه ئی، همه چشم ها را بسته و دست به ماشه می برند و کورکورانه فیر می کنند و بم می اندازند.

محکوم: حکیم! ممنون ازین تحلیل و تبصره های سودمند شما. باید به عرض برسانم که از مدت چندین سال به این طرف است که بیماری شدید اجتماعی دامنگیر ماست، هر قدر کوشیدیم راه بیرون رفت ازین منجلاب میسر نشد، طبیب های حاذق جهان بمنظور معالجه تقاضا کردیم نسخه شان کارگر نیافتاد، مثلیکه هرکدام به نفع خویش توصیه ها کردند گویا بازار دواهای خویش را چوک کردند و بیماری ما را در نظر نگرفتند و تمام سامان و افزار ساخت خویش را برما به فروش برسانند. ختم

شاخه شکسته ارغوان

در دامنه کوه سر به فلک کشیده چند کلبه کلخی، قریه یی را تشکیل داده که ساکنان این قریه در نجابت و وفا زبان زد همگان اند این منطقه با زیبایی های طبیعی خود سرآمد مناطق دور و پیش خویش است. خصوصاً در اوایل بهار گلهاي وحشي این دامنه بر زیبایی طبیعت می افزاید و به بیننده کیف دیگری می بخشد. در قسمت شرقي این قریه، دور از آبادي نیم شکسته در پایین آن پرتگاه مخوف قبري وجود دارد که بالاي آن بروي تخته سنگ سفید با خط درشت نوشته شده «شاخه شکسته ارغوان» پیر زن ژولیده که از سر و رویش آثار غم و درد هویداست، همه روزه قبل از طلوع آفتاب، درست در یک ساعت معین با قدم های لرزان به طواف قبر آمده، اطراف قبر را جاروب زده و دسته گل سرخی را بالاي آن کوت خاک می گذارد. و چند قطره اشک از چشمان هجران دیده روی گونه های چین خورده اش می لغزد و آهسته، آهسته طرف قریه بر می گردد. دیدن این منظره مرا سخت متجسس ساخت و خواستم از داستان این قبر آگاه شوم، بالاخره بعد از چند روزي سر راه این پیره زن استادم و تصمیم گرفتم از او خواهش کنم راجع به سرگذشت ای قبر چیزی برای بگوید.

پیر زن بعد از اصرار زیادم جواب داد: فرزندم بی جهت خود را درد سرنده .. برو به خوشی خود خلل وارد مکن. باز هم تقاضا نمودم تا پیره زن داستان «شاخه شکسته ارغوان» را باز گو کند. پیر زن آهی کشید و روی تخته سنگی تکیه داده و گفتار خود را اینطور آغاز کرد. تقریباً ۲۵ سال پیش بلی ۲۵ سال از امروز من و ارغوان خواهرم به زیبایی و طنازی انگشت نمایی ای قریه بودیم.

و همه جوانان مجذوب دیدار و لحظه صحبت ما بودند. راستی ارغوان از من زیباتر و طناز تر بود. او دختری بود که برعلاوه زیبایی به لیاقت و دانش خود نیز سرآمد همه دختران قریه بود.

ارغوان فرشته‌یی بود که برای زیب و شکوه، کره خاکی چندی درین خاکدان بسر برد. من و او هر دو به مکتب میرفتیم و درس میخواندیم او از من دو صنف پیشتر بود و در مضامین ساینس شوق و علاقه مفرط داشت. پدرم ارغوان را بسیار دوست میداشت و برای اینکه به دروس خود، خوب رسیدگی بتواند، از حمید خواهش کرد تا در پیشبرد دروس وی کمک کند.

اوه: ببخشید حمید گفتم، پیش از اینکه او را معرفی کنم. حمید یکی از بچه های قومی ما بود جوان قد بلند و قوی هیکل، او دریکی از فاکولته های شهر درس میخواند به لیاقت و شرافت شهرت تام داشت. حمید به حیث معلم خانگی ارغوان به فامیل ما راه یافت. بعد از یکسال متوجه شدم که رفتار حمید و ارغوان نسبت به روز های اول تغییر کرده است. طرز نگاه ها و ترتیب کلام شان مرا متوجه ساخت. تا آنکه یک روز ارغوان از عشق حمید به من اعتراف کرد و گفت آنها یک دیگر خود را تا حد پرستش دوست میدارند و با هم قول ازدواج داده اند. دلم از شوق زیاد تبیدن گرفت. از اینکه حمید شوهر همشیره بزرگم شود بسیار خوش گشتم، پیش آمد حمید با فامیل ما طوری بود که همه او را دوست میداشتند. خصوصاً پدرم به او اعتماد کامل داشت. خوب بیاد دارم و شاهد صحنه های پر سوز این دو دلباخته بودم. پهلوی این پرتگاه، متصل این قبر آن تخته سنگی که به نظر میرسد، معیاد گاه عشق حمید و ارغوان بود، شبهای مهتاب آهسته و آرام از قریه دور می شدند.

دور از چشم مردم و هیاهوی زندگی، در گوشه آرام در دل آن صخره های راز نگهدار پناه می بردند. و راز عشق میگفتند و سرود هستی سر میدادند آنها به عشق و وفای یک دیگر ایمان داشتند و برای هم، آینده درخشانی پیشبینی میکردند. تا آنکه دست قضا پرده جدایی را بین ارغوان و حمید کشید و آتش عشق آنها را شعله ور تر ساخت. حمید بعد از ختم دوره تحصیل به اروپا سفر کرد. و ارغوان را تنها گذاشت.

ارغوان هیچ مصروفیت نداشت جز خیال و تکرار جملات و داعیه که او گفته بود: ارغوان! من به هیچ صورت ترا فراموش نخواهم کرد. به قولم اعتماد کن و عشقم را امانت بدار... بعد از چندی ارغوان از نرسیدن نامه حمید رنج می برد. شب و روز در فکر بود. سخنان تسلی بخش من که یگانه همرازش بودم بی فایده ماند. بالاخره از غصه زیاد مریض شد و در بستر بیماری افتاد. بعد از کمی دامن انتظار ارغوان چیده شد و نامه حمید رسید. نامه ای که از یک کوه غم و درد و بالاخره از مرگ ارغوان نمایندگی میکرد. حمید در نامه ذکر کرده بود: ارغوان! بسیار ببخش که زیادتیر ازین قلبم گنجایش عشق ترا متأسفانه ندارد. و جای ترا یک دختر چشم آبی اروپایی گرفته، تو میتوانی همسری برایت انتخاب کنی.

از رسیدن این نامه قصرهای طلایی ارغوان منهدم گردید و نخل زندگیش دستخوش توفان عهد شکنی یک مرد سست اراده گردید. ارغوان همینکه فهمید حمید او را ترک گفته، عنان کنترل اعصابش را از دست داد و به وادی جنون پناه برد، یک روز صبح هنگام قبل از طلوع آفتاب، درست در همین وقت که من همه روزه به زیارت گاهش می آمیم، از خانه برآمد و به سوی معیاد گاه عشقش روان شد. هر قدر کوشش کردم خود را به او رسانده نتوانستم، بالاخره خود را در بالایی آن پرتگاه رسانید.

هر قدر چیغ زدم، گریه و زاری نمودم فایده نکرد. تا آنکه به چشم خود، بلی به همین چشمان خود دیدم که ارغوان زیبایی من ازین پرتگاه مخوف خود را پایین انداخت و به زندگی غم انگیز خود خاتمه داد. بلی ارغوان دلفریب با کمال ناکامی جان داد و جسد زیبایش را این خاک سیاه در آغوش کشید. من که خواهر داغ دیده او هستم از آنروز بعد جهان را به جهانیان گذاشتم و چون پروانه همه روزه دور این قبر «شاخه شکسته ارغوان» را طواف می کنم.

قصه ای از جنگل

آورده‌اند که در روزگاران نزدیک در آن گوشه جنگل، در پای درختان قوی پنجه چنار سفیدی دار، نزدیک انبوه درختان سنجد جلسه ای با دبده خاص برگزار بود و شغالان صحبت محرمانه و خصوصی داشتند. ماده شغالی خوش خط و خال با جمعی از صاحبان و یاران دربارش سر صحبت گسترده بود. شغالان ریش‌دار و بی ریش، دم‌دار و دم بریده، پیر و جوان اطراف او جمع بودند و گفت و شنود داشتند، پیر شغال شکسته دندان، دهن بازکرد گوئی فاجعه میکشد اما سخنی داشت برای گفتن، حاضرین همه متوجه شد و او چنین اظهار داشت: نصیحتی است مر جوانان را که به کردار و گفتار خویش عاقلانه و محتاط حرکت نمایند، هوشیار و زودرس باشند منسجم و مستحکم قدم بردارند، پراکندگی و بی اتفاقی را راه ندهند زیرا راه که انتخاب کردید پر خطر است و اکثراً با شما موافق نیستند، از تجربه کهنه کاران استفاده کنید و سرگذشت گذشتگان را سرمشق زندگی خود سازید، تا نکنند که باز پشیمانی بار آرد که در آنصورت خود کرده را درد است نه درمان. شغال جوان روی سخن وی دوید و نعره زد... درست است که محتاط و مستحکم و با اتفاق بود و از سرگذشت پیش رفتگان باید استفاده کرد، اما نباید تمام اعمال و کردار آنها را سرمشق اعمال خویش قرار داد زیرا ممکن است ما در بعضی موارد از آنها بهتر باشیم و خوبتر فکر کنیم.

درین اثنا زیبایی رخ صدرنشین در حالیکه آرنج نازک و زیبایی خود را به تنه درخت سنجد تکیه داده بود دهن غنچه را باز کرد و چنین گفت:

بهتر است از موضوع دور نرویم و برگردیم به جان مطلب... امروز که من شما را اینجا خواسته‌ام هدف و مطلب عمده حیاتی است که روی آن بحث کنیم. آرزو دارم شما صاحبان خاص من درین مورد

بی‌پرده صحبت بدارید و هر آنچه در ذهن خود دارید بدون شک و تردید در میان بگذارید. همه دقیق شدند، درک کردند حرفی است پر ارزش و با قیمت، زیر آنها رهبر خویش را ابداً اینقدر احساساتی و جدی ندیده بودند، او شباهت به عاشق آشفته‌حالی داشت که پای معشوقه بدخو زانو زده و اظهار عشق بدارد، رنگش از رخ پریده و زبانش روانی سابق را نداشت.

بالاخره به خود فشار آورد و گفت: مطلبی است که سال‌ها در دل دارم و فکر و مغزم را مصروف نگهداشته و آن اینکه زمین سر سبز همجوار ما... با همه زیبایی‌هایش دلم را برده، زمین‌ها و کشتزارهای سرسبز و حاصل خیزش، میوه‌های رنگارنگ، پرندگان و حیوانات زیبا پیداوار سرشار، بلندی‌ها و پستی‌ها و خصوصاً موقعیت آن مرا مجذوب خویش ساخته، دلم می‌خواهد این خطه مقبول جزئی قلمرو من باشد قدرتمندان و زور آوران آن به کام من باشند، از من اطاعت نمایند، گرچه درین راه تلاش‌ها صورت گرفت که همکاری و فداکاری یک تعداد شما در زمینه قابل قدر و یادآور است و تا حال توانستیم یک اندازه به هدف نزدیک شویم، بنأ هر تدبیر، حيله و نیرنگی که یاد دارید در راه برآمدن این هدف یاری کنید.

همه خاموش ماندند و هر یک به چهره دیگری می‌نگریست و منتظر جواب بودند. شغال میانه سال که رنگش اندکی تمایل به سیاهی داشت و دم بلند بالایی خود را می‌چرخاند و از حرکاتش هویدا بود صاحب مقام و منصب خوب است، پوز خود را بالا گرفته و گفت: فکر می‌کنم در راه رسیدن به هدف که شما ذکر کردید پالیسی و خط مشی را که فعلاً تعقیب می‌کنیم بسیار عالی و درست است. چنانچه می‌بینید روز بروز باشندگان آن سر زمین از هم می‌پاشند و خورد و ریزه می‌شوند و موفقیت نصیب ما می‌گردد تنها چیزیکه قابل یادآور است ما باید اتحاد و اتفاق را مستحکم کنیم و با همجنس و هم طایفه خویش اتفاق بیشتر داشته باشیم.

در آن میان شغال سالخورده دیگر که گوئی همه پشم و پوستش را گرمی تکانیده بود به آواز بلند و لرزان رشته سخن را گرفت و گفت:

بلي! اما يك نکته را بايد سخت متوجه بود كه شنیده‌ام ساكنان اين منطقه خيلي به دلاوري و رزمندگي شهرت دارند، صاحب ملك شان به زور و قدرت محال است جز اينكه خودشان را به جان يكديگر انداخت، آن قصه يادم آمد كه گویند تنه درخت بزرگ كه شاخه‌ها و ریشه‌هايش قطع شده بود و در خاک از پا افتاده بود، مي‌گفت: به من هرچه رسيد از خودم رسيد. هر اتفاقي به من رخ داد و اکنون در خاک و خون افتاده ام از دست جز و وجود خودم است اگر دسته تبر از شاخه من نمي بود ابداً تبر ریشه و شاخه مرا قطع نمیتوانست و مرا بدین روز انداخته نمیتوانست.

پس براي از پا انداختن ساكنان آن خطه از منطق درخت بايد كار گرفت و كوشش شود تا اشخاص ضعيف النفس و خود فروش را خريد و استخدام نمود و در جان يكديگر انداخت. صدرنشين زيبا اندام گوئي ازین حرف خوشش آمد و گفت: بلي درست است ما همین كار را كرديم يكي شان را استخدام كرديم سالها براي ما خدمت كرد، بيچاره بسيار زحمت كشيد و اگر از حق نگذريم خرابي هاي بار آورد كه خرسهاي قطبي در ظرف چندین سال نتوانسته بودند. اما نتوانست ما را به هدف نهايي برساند. بناً به گروهی جديد تشكيل تعویض شان كرديم بايد علاوه كنيم سياست ما حكم ميكند براي اجراي هر ستراتيژي از چندین راه و امكانات استفاده كرد كه اگر يكي كار ندهد، دفعتاً از ديگرش استفاده كرد چنانكه ما كرديم نکته دوم اينكه اهالي و افراد ما اكثرأ با ساكنان آن سرزمين علايق دوستانه و حتي برادري را ادعا ميكنند. اما نزد ما اينقدر قابل اهميت نيست، زيرا ما تصميم گيرندگانيم و به زيردستان اجازه دخالت در امور را نميدهيم. شغال دندان شكسته باز اجازه صحبت خواست به تمام احترام گفت: فرموده همه جنابان بجا و معقول است اما بايد متوجه بود كه گفته اند ايكاش هر زنده جان دو دوره حيات مي داشت تا به دوره اولي تجربه مي‌آموخت و دوره دوم از آن استفاده ميكرد، گفتند چون ميسر نيست پس بايد از تجربه ديگران استفاده كرد. پس ما بايد از تجربه خرسهاي قطبي كه در پي همین هدف بودند استفاده كنيم. بياد بياوريد

که خرسها به مراتب از ما قویتر و زورآورتر بودند به چه روز سیاه افتادند، گذشته از آن از پدران و نیاکان ما که آنها خود اسیر و در دام اسارت محکوم بودند شنیده شده در دوران قدیم حیوانات شاکردار و بی شاخ از جنگلات دور دست گرد همین هدف آمدند و موفق نشدند و در مقابل مقاومت ساکنان این سرزمین به زانو در آمدند. القصه گفتگو و مشاجره زیاد شد و هر شغالی دهن باز کرد و چیزی گفت: بالاخره شغالی که اندکی رنگ پوستش به سفیدی مایل بود و از وضع و حرکاتش معلوم بود در پایینترین رتبه و مقام اهل مجلس قرار دارد از جا برخاست و به آواز بلند گفت: ای شغالان دال خور بدانید و آگاه باشید که بازی با دم شیر خطر دارد. این بگفت و از مجلس بیرون شد عاقبتش به خیر باد. ختم

باز هم تعصب

لعنت و نفرین باد به شخصیکه هنوز هم تعصب در مغز پوچش
 خطوط میکند. بلی همان تعصباتی که ملت بیچاره ما را به این روز
 انداخته، سرچشمه تمام بدبختی ها همین تعصب است، تعصب از هر
 نوعی که باشد تعصب مذهبی، قومی، لسانی، سمتی و غیره. بد بخت
 کسی که در مقامات بلند دولتی و کشوری، پارلمان، کابینه رتبه های
 بلند کرسی اشغال نموده اند و ازین اسلحه زنگ زده به نفع خود
 استفاده میکنند. خصوصاً در باره اقلیت ها که در طول تاریخ رنج
 کشیده و زحمت دیده اند. مانند اقلیت برادران اهل هند و سک های
 کشور ما.

مردمان هندو و سک های افغانستان سال ها زیر استعمار قوه های
 حاکمه قرار داشته و حتی تحت تحقیر و توهین مردم عوام قرار داشته
 اند. در حالیکه در لیاقت، صداقت و پست کار از هیچ طایفه عقب
 نبوده اند. از این قوم زحمتکش بهترین محاسبین و تجار پیشه ها در
 اجتماع داشتیم و به سویه های بلند دوکتوران طب مانند محترم پوهاند
 صاحب «بالکمداس» از آواز خوان های مشهور مرحوم «پرانات
 صاحب» از موسیقی دانان محترم «چترام صاحب» صد ها شخصیت
 در رشته های انجینری، مهندسی، پیلوتی و غیره. از جمله خانم ها
 جای دارد از محترمه انارکلی یاد آور شویم.

در جهاد افغانستان و چنگ مقابل روس، این قوم شجاع کم از دیگر
 وطنداران نبودند و تا اندازه توان، سهم خویش را برای نجات وطن
 مردانه و دلیرانه ادا فرمودند. خوب به یاد دارم در روزگاران تلخ
 مهاجرت در دهلی جدید مدتی تحت پناهندگی ملل متحد به شرایط
 سخت زندگی میکردیم و از طرف دفتر ملل متحد یک مدد معاش
 کمکی برای هر خانواده پرداخته میشد و به آن گذاره بخور و نمیر را
 پیش میبردیم، به امید زندگی مجهول و نا معلوم آینده.

به هر صورت در آخر هر ماه برای اخذ مدد معاش معینه در دهن غرفه‌ی که از یاد آوری آن حتی اکنون بعد از بیست و چند سال حالم برهم میخورد، همه مهاجرین صف بسته و به لین استاده میشدیم. همه خجالت زده یکی روی خود را میپوشاند و دیگری عینک‌ها آفتابی می پوشید تا شناخته نشود. روزی در صف ما یک مرد مهاجر افغان از اهل هندو استاده بود. پسر جوان شوخ چشم بی حیا رو به پیرمرد هندو کرد و گفت: «او، لاله در کابل از دست تان روز نداشتیم اینجا خو ملک خود تان است باز هم به نام مهاجر افغان معاش میگیری».

پیرمرد به آواز بسیار آرام و محترمانه همانطوری که در طول سالها تحت توهین و تحقیر قرار داشتند با برده باری گفت: «آغاجی من افغان هستم. نمیدانم من و تو چه فرق داریم یک افغان من و یک افغان تو، هر دو وطن از دست داده، تو مسلمان و من هندو، باید بفهمیم که مذهب از ملیت فرق دارد، میدانید که یک مملکت دارای چندین مذهب و دین می باشد. اگر معلومات داشته باشید اکثر ممالک دنیا همینطور هستند بطور مثال در همین هندستان میلیونها مسلمان زندگی میکنند و ملیت شان هندی است.

گفته این پیر مرد را همه مردم تائید کردند و پسر بچه را ملامت قرار دادند.

یکی از دوستان قصه کرد: در روزگاران مهاجرت یکی از فامیل های اهل هندو هموطن ما که در شهر پشاور پاکستان زندگی میکردند و پدر فامیل سخت بیمار شد، تداوی لازم برایش میسر نشد تا اینکه به حال نزع رسید و روزی پسر بزرگ خود را به حضور خواست و چنین گفت: «بچه ام طوری که می بینی حال من خراب است و وصیت من به تو این است که بعد مرگم جسد مرا به چوب پاکستان نسوزانی و مرا به چوب بلوط وطنم بسوزان، تا در زندگی پس از مرگ از جمله افغانان برخیزم نه پاکستانی».

خواننده محترم شما قضاوت فرمائید آیا این شرط انصاف است تا حق این قوم شجاع و زحمت کش تلف شود.

او رفت و برگشت

دروود به روح شهدای گلگون کفن

شب از نیمه گذشته بود، همه جا را تاریکی و وحشتناک و سکوت مرگبار فرا گرفته بود. بعد از هر چند لحظه آواز فیر هاوان و توپ پرده این سکوت را می‌درید و جهان را به لرزه می‌انداخت طفلان چشمان خواب‌آلود را باز کرده مادر گفته صدا می‌زدند و همان لحظه دوباره به خواب می‌رفتند. آواز فیر مرمی برای همه یک امر عادی شده بود آنها جنگ دیده شده در بین دود و آتش زندگی می‌کردند. موترهای گزمه بعد از هر لحظه چون موترهای امبولانس به سرعت هرچه تمامتر می‌گذشتند برای اینکه هراس داشتند و می‌ترسیدند که هدف مرمی قرار نگیرند، باوجود اینکه تمام شهر در تصرفشان بود، تانک و توپ و طیاره خود را با خود آورده بودند بازهم ترس در دل شان جا داشت زیرا درک کرده بودند با وجود آنهمه زور و قدرت در مقابل اراده مردم ناتوان هستند. قیود شب‌گردی از ساعت ۱۰ شب الی ۴ صبح نافذ بود، در ظاهر این قیود برای تأمین امنیت بود اما منظور اصلی آن بود تا بتوانند چورو چپاول، خانه پالی و نفرکشی‌ها را به خاطر آرام در زیر پرده سیاه شب انجام بدهند. از ساعت ۱۰ شب به بعد هیچ کسی حق خارج شدن از منزل را نداشتند ولو از مریضی می‌مردند چنانچه صدها نفر به اثر مریضی ناگهانی تلف شدند، درین فضایی وحشت و بربریت که نه قانونی، نه مسئولیت و نه بازپرسی وجود داشت زیستن چقدر دشوار بود. درین محیط مملو از ترس و هراس درین شب خوفناک دروازه منزل خلیل به صدا درآمد آنها از زنگ دروازه و یا حلقه در استفاده نمی‌کردند صرف با قنداق تفنگ درازه را می‌کوفتند از شنیدن این آواز مو در بدن هر

شنونده راست می شد این آواز، آواز درب نبود بلکه زنگ خطر بود و مرگ و نابودی، همه همسایگان می دانستند امشب کی را بردند. از شنیدن آواز دروازه، خلیل تکان خورد و دفعه‌ای در روی بستر خود نشست، او خواب بود چه خواب شیرین، خواب دوران جوانی و مستی خواب مرد جوان در آغوش عروس جوانش، قبل از اینکه خلیل آواز درب را بشنود، همین لحظه از خوشی و سرور و خوشی‌های جهان خواب می‌دید، می‌دید که در آسمان بالایی ابرهای سفید با سهیلا همسرش پرواز می‌کنند، دست سهیلا در دست اوست و مانند پرندگان در نیمه آسمان در حال پرواز هستند. زمین را در زیر پا، پر از غوغا و هیاهو غرق در ظلمت و تاریکی می‌بینند، سرود خوشی در لب دارند با سهیلا می‌گویند شکر از آن جهان پر از آشوب برآمدیم، شکر از زمین فتنه انگیز به دور شدیم، آواز کوفتن در شدت می‌گیرد، سهیلا عروس بیست روزه خلیل و وحشت‌زده از خواب می‌پرد و بالایی بستر خود می‌نشیند می‌گوید خلیل مثلیکه... اما دیگر چیزی گفته نمی‌تواند همه می‌دانستند بعد از قیود شب‌گردی درب کوفتن مرگ است، خلیل و سهیلا برای کوتاه یکدیگر را در آغوش می‌کشند و هزاران چیز در این لحظه کوتاه در مغزشان مانند برق‌طور می‌کند و هزاران سخن با هم می‌گویند، از عروسی آنها هنوز بیست روز گذشته بود قلب‌های شان مملو از هوس و آرزو بود می‌خواستند زندگی بسازند، اولاد بیاورند و فامیل داشته باشند.

در این لحظه چراغ‌های تمام اتاق‌های منزل روشن شد پدر، مادر و خواهرهای خلیل همه از خواب بیدار شدند و پدر خلیل که شخصی مسن و ریش‌سفید بود با مادر خلیل به صحن حویلی برآمدند و پشت در منزل رفتند و پرسیدند کی هستی؟؟ آواز سهمناک از پشت در شنیده شد «تلاشی» مادر خلیل از شنیدن کلمه تلاشی به زانو درآمد و دیگر توان ایستاد شدن را نداشت زیرا او می‌دانست گپ چیست و تلاشی چیست؟ او قصه‌های زیاد از تلاشی شنیده بود، پدر خلیل در برابر روی‌شان گشود هشت نفر مسلح داخل حویلی شدند، از دیدن سیمای آنها در این نیمه شب همه به وحشت افتاد اطفال خورد سال

چشم بروی آنها گشوده نمی‌توانستند، قصه‌های مادرکلان‌ها، آن دیوها زنده شده و برای اذیت انسان‌ها آمده‌اند. مردها با قدم‌های شمرده حرکت می‌کردند، ظاهراً می‌خواستند خود را خیلی مؤدب و با نزاکت نشان بدهند گرچه درب منزل را در نیمه شب خوفناک کوبیده بودند، اما باز هم یگان بار کلمات معذرت و بخشش را به زبان می‌آوردند اینجا بود که دورنگی و دورویی این ریاکاران فهمیده می‌شد در هر اتاق تقسیم شدند یکی به الماری کتاب‌ها حمله کرد و دیگری به الماری لباس‌ها به اتاق خلیل داخل شدند، بستر نو عروس و داماد هموار بود، بوی عطر و خوشبویی از هر گوشه اتاق بالا بود و همه چیز نو و جدید بود تخت خواب، الماری لباس‌ها، میز آرایش از سلیقه و علاقه این دو جوان نمایندگی می‌کرد هنوز گل دست عروس و گل گردن داماد بالای میز قرار داشت.

سهیلا از دیدن قواره آنها به وحشت افتاد، قلبش به شدت تپید اندام زیبا و لاغرش غرق در عرق شد چون پرندۀ در دام افتاده می‌لرزید، اما جز عذر و زاری چاره نداشت گفت: به لحاظ خدا خلیل گناه ندارد از سر میز قرآن شریف را که به تکه توار [نوار] سفید پیچیده بودند و در شب عروسی در مراسم آهسته برو در سر عروس و داماد می‌گیرند، گرفت و به آواز لرزان گفت: به لحاظ همین قرآن خلیل مار از من نگیرید کمی رحم کنید ما نو عروسی کردیم هنوز خینه [حنای] دست ما نرفته. گریه و زاری با موهای آشفته، اندام نیمه عریان سهیلا با لباس خواب به زیبایی او می‌افزود و دل هر کدام آنها می‌شد او را در آغوش بکشد اما یکی از دیگری می‌ترسیدند و یا اینکه وقت کافی نداشتند، یکی از آنها که گوئی قوماندان گروپ بود رو به طرف خلیل کرد و گفت عروس مقبول داری.. خلیل این کلمه را چون زهر قورت کرد و هیچ نگفت همه در روی حویلی برآمدند بالاخره عسکرهای تلاشی بعد از پرسیان و جویان زیاد خلیل و پدرش را با خود بردند.

در دم دروازه به پاسخ گریه و زاری اهل فامیل گفتند: بیجا وارخطا نشوید حاجی صاحب و خلیل جان را زود پس می‌آوریم، صرف برای چند ساعت بعضی چیزها را پرسیان می‌کنیم آنها را بردند، زنها و

اطفال در خانه ماند. مادر خلیل و سهیلا نمی‌فهمیدند که آیا این صحنه را در خواب می‌بینند و یا در بیداری؟ آیا این حقیقت دارد که تلاشی آمده خلیل و پدرش را برده؟؟ سهیلا در اتاق خواب خود برگشت هنوز بوی خلیل به دماغش می‌رسید، و آواز خلیل در فضا طنین داشت، پس خلیل چه شد او را بردند و نگذاشتند لباس خود را تبدیل کند خلیل چه گناه دارد او مانند فرشته پاک و بی‌آلایش است سرشک خلیل از پاکی و صداقت و راستی ترکیب گردیده البته همین گناهش است چرا اینقدر خوب است، یا رسم و رواج گیتی بر این است تا پاک‌ها کشته شوند بمیرند تا با آلوده‌ها آلوده نشوند خلیل در کارهای خود، در زندگی خود صادق و راست بود زحمت می‌کشید پابند کار خود بود قرضدار هم نبود، دزد هم نبود. رشوه خور هم نبود، وطن فروش هم نبود.. پس چرا؟؟؟؟؟؟

پس چرا؟؟ اینها و هزاران سوال دیگر مغز سهیلا را می‌کاوید و آرام و قرار را می‌ربود مادر خلیل سر خود را به دیوار میکوفت و به آواز بلند چیغ می‌زد، خواهرهای خلیل دست به گردن همدیگر انداخته و آواز می‌انداختند. گذشت همه گذشت زمان در گذر است و چون سیلاب همه را با خود می‌برد. اما خلیل را از دماغ و فکر سهیلا شسته نتوانست، روزها هفته‌ها، ماه‌ها مانند برق گذشت اما برای سهیلا به کندی و آهستگی تیر شد، از خلیل اثری نشد تلاش‌ها، واسطه‌ها، وسیله‌ها همه و همه بی‌نتیجه ماند بعد از مدتی تقریباً یک سال در گوشه عریضه مادر خلیل نوشتند به تاریخ..... به وزارت داخله مراجعه شود.. برق خوشی در چشمان همه دمید فکر کردند از گمشدگان‌شان احوالی می‌دهند. سهیلا از خوشی به خواب نرفت نذرها گرفتند و خوشی‌ها کردند. آن روز سهیلا با مادر و خواهر خلیل اول به زیارت شاه دوشمشیره و بعد به وزارت داخله رفتند. دیدند در درب داخلی وزارت داخله مردم زیاد جمع است همه جوقه، جوقه به لست نام‌نویس که در دیوار وزارت نصب شده می‌بینند، سهیلا خود را به عجله و تلاش میرساند و می‌بیند چند لست نام‌نویس نصب است و در عنوان می‌خواند که نوشته شده..... اشخاصیکه متأسفانه تلف شده و

از بین رفته‌اند. در لست اول نفر سوم نام خلیل را خواند..... حروف اسم خلیل چون ستاره‌ها در دم چشمان سهیلا چشمک می‌زد، سهیلا چهره مردانه خلیل را می‌بیند که با تبسم همیشگی می‌گوید: سهیلا من رفتم و برنمی‌گردم. ختم

سقاء کوچه ما

هنوز از سپیده دم و روشنایی اثری به نظر نمیرسید همه جا در تسخیر لشکر ظلمت و سیاهی بود، سردی و یخبندان دشوارترین ایام را به نیمه کره گیتی روا داشته بود.

بابه عثمان سقاء از خواب بیدار شد، بعد از چند پهلوی گشتن به چپ و راست و نالاش مختصر بروی جایی خود نشست، امروز دلش نمیشود از جایی خود بلند شود گرچه او شخصی تنومند و قوی بود اما از چند روز به اینطرف ناخوش و مثل سابق سرحال نبود. چند روز پیش یکی دو مرتبه درد شدیدی در دست چپ و قفس سینه خود حس کرده بود، درد شدید و طاقت فرسا بود، عرق سرد از سر و رویش جاری شده بود، قصد داشت نزد داکتر برود، تصمیم گرفته بود همین که بی‌پار هایش پول چوب خطش را بدهند پیش داکتر برود و دوا بگیرد.

خانه مانند گور تاریک بود، حتی از درزهای ارسی و کلکین اثری از روشنی به نظر نمیرسید، چند آئینه ارسی شکسته بود و جایی شکسته را کاغذ اخبار سرش کرده بودند و همه سوراخهای کلکی‌ها را با کاغذ مسدود نموده بودند تا خنک نیاید.

بابه عثمان در طول عمرش زحمت زیاد کشیده بود اما قادر به داشتن یک سرپناه نشده بود و در این حویلی صرف یک اطاق را که دارای کفش کن مشترک بود به کرایه گرفته بود.

بابه عثمان بروی صندلی دست پاک کرد و بعد از چند لحظه دستش به قطی گوگرد خورد، آنرا گرفته ارکین را که هر شب بالای صندلی می‌گذاشتند، روشن کرد شیشه ارکین که از چندین جا شکسته بود و دخترش با کاغذ آنها را پت্রে و سرش کرده بود، کاغذهای نیمه سوخته شیشه ارکین از سایه‌های خود اشکال مختلف را روی دیوار کاکلی ترسیم میکرد. نیمه دگر شیشه ارکین را دود غلیظ سیاه پوشانده بود که از آن روشنی به مشکل عبور می‌نمود.

خانه اندکی روشن شد و بمشکل میتوانست دم پای خود را ببیند. بابۀ عثمان معمولاً در پتہ بالای صندلی خواب میکرد، زن و دختر جوانش و پسر نیمہ جوانش در پتہ‌های طرف ارسی و دیوار خواب میکردند. پتہ پائین را برای گذاشتن و گرفتن آفتابہ و دولچہ آب خالی می‌ماندند. بابہ عثمان آہستہ از جا برخاست و لحاف پتہ پائین را بلند کرد و دستہ آفتابہ مسی را کہ بر پایہ صندلی با رشمہ بستہ بودند باز کرد، آفتابہ و دولچہ را بہ پایہ‌های صندلی بستہ میکردند تا در وقت خواب پای کسی نخورد و چپہ نشود، آہستہ دروازہ را باز کردہ وارد کفش کن شد، چراغ تیلی (شیطانک) را روشن و برای وضو گرفتن رفت، بعد از وضو و ادای نماز صبح، لباس هایش را پوشید و مشک سقاوی چرمی را از گوشہ خانہ برداشت گرچہ مادر فاطمہ ہر شب مشک را در خانہ می‌آورد کہ یخ نزنند، اما امشب ہوا بہ اندازہ سرد بود کہ مشک را در داخل خانہ یخ زدہ بود و مانند گوشت قاق شخ و ترنگ مانده بود و بوی ارکین فضای اطاق را مکرر ساختمانی بود.

بابہ عثمان کلاہ گوش پتک خود را بالای لنگی پوشید کفش‌های رابری را کہ تلی اش از تایر کھنہ و رویش از تیوپ موتر ساختمانی شدہ بود بپا کرد و دو توتہ ریسمن منجی را طوری از تلی بہ رویہ پاپوش بست کہ از لخشیدن روی یخ جلوگیری کند اعضای فامیل ہمہ در خواب بودند مشک را در شانہ انداخت عصاچوب خود را گرفتہ بسم اللہ گفتہ از خانہ خارج شد. دید آسمان ہنوز تاریک است خنک و یخبندان بی رحمانہ حکمرانی میکند او میدانست امشب نظر بہ ہر شب وقت‌تر برآمدہ اما مجبور بود زیرا نسبت بہ ہر روز دیگر دو سہ مشک زیادتر بہ خانہ وکیل جمیل ببرد، زیرا گفتہ اند، برادرزادہ وکیل مکتب را خلاص کردہ و بورس خارج گرفتہ. چند روز بعد برای درس خواندن خارج میرود، وکیل جمیل بخاطر این مسافرت برادر زادہ خود کہ ضمناً نامزد دخترش نیز است ہمہ خویش، قوم، دوستان و اقارب را مہمان کردہ بود و نوکر وکیل جمیل بہ بابہ عثمان پیغام دادہ بود کہ سہ مشک آب زیادتر ببرد.

خانه وکیل جمیل در نوآباد در دامنه کوه قرار داشت، خیلی در بلندی واقع بود و در بسیار شخی دامنه کوه قرار گرفته بود نوکر وکیل آبدانها سماوار و کوزه هارا تیار مانده بود تا بابه عثمان فردا آب بیاورد بابه عثمان همینکه سر نل رسید دید چند سطل و کوزه و پیپ ها در لین قطار به نوبت گذاشته شده کسی از سقا نیست، از اینکه نوبت اول را گرفته خوش شد و مشک خود را بالای صفحه سنگی که در کنار نل آب قرار داشت گذاشت هنوز آب در نل جریان نداشت، اصول آب گرفتن در این کوچه طوری بود که یک سقا آب می گرفت و بعد از آن پنج کوزه و سطل برای دیگر مردم پور می شد. بابه عثمان به انتظار نشست، لحظه نگذشته بود که سقاها و دیگر مردم رسیدند چند لحظه پیشتر از جریان آب، از داخل نل یکنوع آواز شنیده میشد، بدین معنی که هوای داخل نل از پیشاپیش آب خارج میشد امروز از این آواز و جریان آب اثری نبود، سقاها متوجه شدند و گفتند چون هوا خیلی سرد است حتماً نل را یخ زده و آب آمده نمیتواند و باید آتش کنیم، پارچه های کاغذ و توتیه های چوب را جمع و به نزدیک نل آتش کردند، راستی نل را یخ زده بود بعد از گرم شدن از نل آواز شنیده شد و برق خوشی در چشمان همه درخشید، آب آمد، آب آمد.

بابه عثمان اولین مشک خود را پر کرد و با اشتیاق تمام به سوی خانه وکیل جمیل روانه گردید. بلندی های یخبندان و کوچه های تاریک را پشت هم می گذشت و در خم و پیچ راهرو های تاریک به پیش میرفت، او مردانه وار پرده های ظلمت یخبندان را می درید و پی لقمه نان حلال استوار و متین قدم بر میداشت، آرزو داشت نفقه زن و اولاد خود را از راه مشروع و حلال بدست بیاورد. به دروازه منزل وکیل جمیل رسید، خواست تق تق کند اما دید دروازه برویش باز است، مشک را به آبدان کلان خالی کرد که رجب خان مزدور وکیل جمیل صدا کرد عثمان نام خدا اولته بخیر رساندی بابه عثمان سلام و علیک رجب خان: آن یک مشک را خو آوردم رجب گفت: بابه جان چوب خط در پهلوی آبدان است اگر من نیومد خودت خط کن برای اینکه من هم سرگردان هستم.

برای بابۀ عثمان کس پول نقد نمیداد در مقابل هر مشک آب یک خط در چوب خط علاوه میکردند و در آخر ماه حساب کرده پولش را یکجائی میدادند، بابۀ عثمان هم همینطور خوش بود بابۀ عثمان مشک دوم را نیز رساند و خالی کرد دفعه سوم که بالایی نل آمد دید سه نفر سقا دیگر از او پیشتر نوبت گرفته. فکر کرد وقت کافی دارد و از طرف دیگر بوی دکان کله پز در آن نزدیکیها دلش میشد از دکان نانوا که نانهای خاصه داغ داغ را از تنور کشیده بود یک نان گرفت و به دکان کله پز رفت و نان خود را در کاسه استالفی میداد و یک دو روپیۀ را شوربا و شکمبه خرید، دلش بسیار میخواست یک دانه پاچه و زبان هم بخرد اما پولش کفایت نمیکرد، شوربا را خورد، لبهای خود را پاک کرد و شکر خدا را بجای آورد و برای گرفتن نوبت بالایی نل آمد، مشک خود را پر کرد این مرتبه با انرژی بیشتر بسوی منزل وکیل جمیل روان گشت از بالایی دیگر که دور خورد چوب دستش لخشید و منجی پای چپش که سست شده بود خطا خورد مشک آب گرنگی کرد و توازن بابۀ عثمان برهم خورد.

پایش لخشید و دور خورد و بسم الله، بسم الله گفت موازنه خود را گرفته نتوانست و سخت بر زمین خورد و دردی شدیدی در پای چپ خود حس کرد او آواز شکستن توله پای خود را شنید و به زیر بار مشک پر از آب وجود خسته و مانده اش توان شور خوردن و حرکت را نداشت به خود جرئت داده به تمام نیرو که در وجود خود سراغ داشت تلاش نمود تا جثه خود را از زیر بار مشک آب برآرد و به یک حرکت خواست روی پای راست استاده شود تا اندازه پاهایش یاری کرد اما چوب دستش دوباره لخشید و این دفعه به شدت بیشتر به زمین خورد مشک آب در عقب گردنش قرار گرفت بعد از لحظه مکث خواست اقلاً مشک آب را از شانه خود بکشد اما دستش توان نداشت، تسمه از شانه اش خطا خورد و دور گردنش حلقه شد مشک پائین لخشید و گردنش را خفه نمود بابۀ عثمان در تلاش بین مرگ و زندگی بود هیچ کس نبود تا کمکش کند و از این حالت نجاتش بدهد. صبح وقت و هوا سرد بود مردم هنوز به راه نیافتاده بابۀ عثمان در

تلاش و جدال بود که مریضی چند روز پیشترش حمله ور شد و درد شدید در بازو و قفس سینه حس کرد، عرق سرد از سر و رویش جاری شد و به ناچار از تلاش دست کشید و به رسم تسلیم روی خود را بروی کنده یخ گذاشت و آرامید. ساعتی بعد عابرین گذر متوجه و جسد سرد بابه عثمان سقا را از زیر بار مشک آب کشیدند.

ناهید و نرگس

هنوز آسمان به کلی تاریک بود و به گوشه مشرق شفق اندک داغ نموده بود شمال صبح گاهی آهسته آغاز به وزیدن داشت. ستاره ها از کنج و کنارگیتی از چشمک زدن باز میاستادند. آهسته آهسته لشکر ظلمت و تاریکی عقب نشینی میکرد و به قوای نور و روشنی تسلیم میشدند. پروانه ها و پرنده های خوش خط و خال چیغ چیغ کنان آمدن تا روز را استقبال کنند. آواز آذان صبح از گلدسته های دوردست مساجد شنیده میشد و خفته گان شهری جنبیدند.

روز شد و روز دیگر، بلی همه روز ها برای طبعیت یک رنگ است اما برای انسان های خیلی متفاوت، برای بعضی ها روز عادی مثل روزهای دیگر، برای بعضی ها روزهای خوشی و یا غم و برای یگان کس روز پرجنگال تصمیم گیری، تصمیم گیری برای آینده زندگی آنهم بدون مشوره دیگران حتی پدر و مادر و دیگر اعضای نزدیک فامیل یک تصمیم گری پنهانی و دور از نظر همه، گفته می توانیم یک فیصله و تصمیم خود سرانه. واضیع است که این نوع تصمیم توسط اشخاص نورمل گرفته نخواهد شد مگر آنکه توسط اشخاص غیر عادی که زیر فشار های ثقیل روحی قرار داشته باشد.

ناهید در بین هم قاران و همصنفان خویش چون ستاره تابناک می درخشید و از زیبایی و طنازی، قد و قامت ممتاز بود. ناهید در عشوه و ناز با چشمان خمار و ذلفین سیاه از هر بیننده دل میبرد. سنگینی آواز و طرزکلامش سرآمد همه همصنفانش بود. استادان و دوستان همصنفش او را نهایت دوست داشتند. ناهید زیر فشار های روحی شب را پلک پیش نکرد در یک حالت عجیب و غریب قرار داشت، دیوانه وار در مغز خود گاهی در جنگ بود گاهی در آشتی، گاهی چهره پدر زحمت کش و مادر رنج کشیده و بلاخره صورت معصوم خواهرک کوچکش و دو برادر جوان از خود بزرگتر در نظر مجسم

میکرد. وجدانش امر میکرد که تا آخرین لحظات زندگی در کنارشان باشد.

از طرف دیگر وسوسه میکرد که بودن و نه بودن او به چه درد خواهد خورد نه به درد فامیل، نه به درد اجتماع و مردم ملت خواهد خورد. من همسالم امروز (پینه سر زانوی) فامیل و مردم هستیم، نه حق تحصیل داریم و نه کار نه از خانه برآمدن، ما بنام مونث همیشه در بند مرد ها باشیم. کاش می توانستم اقلا کمکی برای فامیل و مردم کنم.

ناهید پدر پیر و سالخورده دارد که سالها صادقانه به دولت کار کرد و بلاخره به تقاعد سوق داده شد و پول تقاعدي برایش داده نمیشود به عقیده دولت مردان نوبه مقام رسیده پول تقاعد حرام است و نباید فامیلیهای مسلمان از آن استفاده کنند.

دو برادر جوان که هرکدام تحصیلات خود به پایه اكمال در داخل مملکت رساندند و با تلاشهای زیاد شامل کاري نشدند و جهت دریافت خرچ خانه نریعه کراچی های دستی مانند جوالی در بازار به مقابل مزد نا چیز کار میکنند. پس وجود ناهید به حیث یک عضوي مفت خورو بي کاره چه به درد میخورد. هژده سال دارد و الي صنف ۱۱ مکتب خواند به دروس خویش بسیارموفق بود آرزوهای فراوان داشت اقتصاد بخواند و یا سیاست زیرا هر دو برای ملک و مردم ما ضرورت است. اگر اقتصاد و سیاست توهم ایجاد گردد اجتماع آباد میشود. اما متاسفانه نشد. آفتی سر دوچار این دیارگشت که همه آرزو ها به خاک و خون یکسان گشت. خصوصا با طبقه اناث دشمني و جنگ تمام اعیار آغاز گردید بر خلاف تمام ادیان سماوي و قوانین بشري نصف نفوس مملکت را به گودال نا بودي انداختند.

در قدم اول دروازه های مکاتب را به روي دختران بالا تر از صنف ششم بستند، دانشگاه های طبقه اناس را بستند، مکاتب و فاکولته های دخترانه را مسدود کردند، حمام ها، تفریح گاهها، آرایشگاه های برای خانم ها را بستند، خانم ها بدون محرم شرعي سفر نمی توانند و داخل شهر از تکسي استفاده نمی توانند، موسيقي و هنر سینما را حرام

میدانند. برای همه و خصوصا برای طبقه زنان جهان را به گورستان مطلق تبدیل کردند، جهان و ملل متحد در مقابل این ها عاجز آمدند، هیات ممالک اسلامی تمام کردار و عقاید شان را خلاف دین و مذهب گفتند. مردم به ستوه رسیدند؛ خصوصا خانم های شجاع و دلیر با قبول تهدید و حبس زحمت به سرک ها برآمدند و ضد ظلم و تعدی شعار میدادند. ناهید یکی از سخنگویان و شعار دهندگان برجسته اعتصابیون بود چندین بار تهدید و شکنجه شد اما بسنده نبود. پدر و برادرانش تهدید شدند تا مانع حرکات ناهید شوند. این موضع زیادتیر بر غصه و رنج ناهید می افزود. این افکار مغز ناهید را به یک دنیا تصمیم گیری میکشانید و غافل از پیش آمد و سرنوشت خطرناکتر. بالاخره به پارچه کاغذ مجهول اما با مهر و نشان که به دسترسترش قرار گرفته بود اتکا کرد در آن سند بی هویت صرف نوشته شده بود ناهید بنت غلام محمد، دوستان و همقطاران مبارزت منتظرت هستند فقط خود از این محبس زنانه بکش آزادی و زندگی مسعود به استقبال توست. راستی اگر آماده هستی به شماره تلفوان هذا زنگ بزن و منتظر باش کرایه و مصارف سفر همه آماده است. ناهید چند روز پیش به آن شماره تلفون تماس گرفته و تصمیم خود را گرفته بود.

متوجه شد که روشنی صبح، صبح که خدا هرگز هیچ نمی فرستاد و همیشه جهان ناهید شب پر ظلمت و تاریک میبود. بالاخر ناهید از جا بلند شد، بزرگترین تصمیم زندگی آینده خود را آغاز کرد. اولتر روی خواهر کوچکش را که در خانه استراحت بود چند بوسه زد، زیر لب گفت خواهر جان به امان خدا من میروم خواهرش در شرین خواب بود و هیچ جواب نداد. ناهید با یک لباس ساده و چادر بزرگ در سرکرد درحالیکه آواز صرفه پدرش از خانه دیگر شنیده میشد آهسته و خاموش از خانه برآمد حویلی تاریک سهمناک بود گویی از هرکوشه آن چشمان بد قهر بدون پلک زدن به صورت ناهید خیره و توهین آمیز نگاه میکنند. ناهید بدون آنکه خودش بفهمد قدم هایش بطرف دروازه کوچه کش میشد و آواز حرکات قلبش مانند عقربه ساعت شنیده میشد.

یکبارچهره های پدر، مادر و برادر ها در نظرش مجسم شد که هرکدام می گویند: ناهید نرو کجا میروی؟ ناخود آگاه خود را بیرون از دروازه کوچه یافت. چند قدم پیش رفت، بیشتر و دورتر دید در لای ظلمت آخر شب جسد موثرمانند موثر جنازه چراغ های خورشید بل بل میکند. ناهید ناگهان به ترس افتاد خواست بر گردد و برود در آغوش فامیلش. دفعه تا مکث کرد و باخود گفت این همه مردمیکه از این جا بر آمدند از ما چه برتری داشتند همه به یک جا رسیدند و صاحب زندگی آزاد شدند به چشم سر دیدم که همه مردم از پادشاه تا گدا، زن و مرد مامور و مدیر موسیقی دانان و نطاقان رادیو و تلوزیون ها چه کمال داشتند که همه سیل آسا ازگیر بلا جان خود را خلاص کردند من هم خود را فدا می کنم تا اگر بتوانم روزی فامیل بد بخت خود را ازین دوزخ نجات بدهم. بدین افکار آهسته، آهسته به موثریکه منتظرش بود رسید. به مجرد رسیدن به نزدیک دروازه عقبی موثر بازشد و از داخل آواز مهربان یک مرد شنیده شد. شما ناهید جان ولد غلام محمد خان هستی؟ ناهید میخواست بگوید بلی اما دهنش بکلی خشک شده بود و توان حرف زدند را نداشت مثلیکه صاحب این آواز موضع را درک کرده بود و همان آواز باز شنیده شد. بفرماید داخل و دروازه موثر را بسته کنید بی بی جان. طرزکلام این آواز به ناهید قوت قلب بیشتر داد و خود را بیشتر استوارحس میکرد. موثر آهسته به راه افتاد و هنوز هم چراغ هایش خاموش بود. باد صبحگاهی شاخچه های درختان را به هرطرف تکان میداد ناهید فکر میکرد همه درختان با شاخ و پنجه با او وداع میکنند. هوا کم کم روشن شده میرفت پرنده ها چغ چغ کنان دورا دور موثر بال میزدند گویا که به ناهید خدا حافظی میکردند.

موثران گفت: ما یک سواری دیگر هم داریم و باید او را هم بگیریم. درین وقت هوا به کلي روز شده بود موثر در خم و پیچ های تنگ و تاریک دور خورد و درگوشه استاد. خاموشی حکمفرما بود بعد از لحظه ای توقف که بالایی ناهید سال گذشت. آواز پا شد و کسی نزدیک شد. آواز موثران به همان آواز و کلیمات مهربان آنرا پذیرایی کرد.

ناهید دید آن هم یک دوشیزه جوان است خوش شد و خاطرش جمع شد. آواز دریوار شنیده شد که میگفت: ما و شما یک سفر طولانی و خطرناک پیش رو داریم امید شما آرام با حوصله باشید. قانون و مقررات این موتر طوری است که شما در بین همدیگر و با من گپ نزنید و قصه نگویید به جز خدا نا خواسته در صورت مریضی و یا ضرورت عاجل. ازین اعلان موتر ران ناهید اندکی نارام شد، به هر صورت خاموش نشست و در فکر اعضای فامیل خود پدر و مادر، برادر ها که تازه از خواب بیدار شده باشند و پریشانی شرم آوری نصیب شان گردید. مادر به آواز بلند چیغ میزند و آواز انداخته، پدر که عمرش به عزت و آبرو گذشته از گوشه های ریش سفیدش اشک های چشمش روان است میگوید از این کرده مرگش بهتر بود من این بار خجالت را کجا ببرم، برادر هایش سخت در آتش غضب میسوختند به آواز بلند میگفتند، ما می کشیمش به پولیس اطلاع دادیم همینکه گیر ما آمد به خدا اگر لحظه زنده بانیم، خواهرک خوردش گریه کنان میگوید صبح وقت روی مرا ماچ کرد. من بی خواهرم زندگی نمی توانم.

ناهید دقیقه به دقیقه به افکار خود غرق میشد غیر از آه کشیدن چیزی نمی توانست. موتر به سرعت و با عجله سرک های کچ و پلیج را می بلعید. ناهید آهسته که موتر ران نشنود از دخترک که در پهلوش نشسته بود پرسید (نامت چیست؟) دخترک به عجله خاموشانه جواب داد: (نرگس) هر دو خاموش ماندن و در فکر های آینده مجهول و نامعلوم خویش غرق شدند. دریور گلوی خود را صاف کرد و گفت: حالی انشاء از خطر گذشتیم و موتر بعد از خم و پیچ سرک پیشروی تانگ تیل توقف کرد و از ما پرسید اگر ضرورت داشته باشید میتوانید پائین شوید. هر دو به عجله پائین و زود برگشتیم موتر ران به موتر تیل انداخت و با نان و بعضی خوراکی ها برای ما، برگشت. دوباره به راه افتادیم هوا آهسته آهسته به تاریکی میرسید و دامن نور آفتاب چیده میشد و موتر به سرعت راه می پیمود از خوراکی دریور به ما آورده بود، لقمه ئی به دهن کردم هر قدر کوشش کردم

از گلو پائین نشد، حرکت موتر و خستگی آهسته چشمانم گریز و نیمه باز بود که چهره غمگین مادرم مجسم شد و به من خیره میبیند و میگویند فرزند دلبرم تو همیشه نمود خانه ما بودی چطور زمین چاک شد و تو درآمدی دفعتاً. تکان خورده، بیدار و متوجه شدم نرگس آهسته گریه میکند. پرسیدم نرگس جان چرا گریه میکنی؟ نرگس جواب داد. چرا نکنم این ما و تو طرف کدام سرنوشت شوم و مجهول روان هستیم بارها به خود فکر میکنم گناه ما چیست؟ ناهید میگوید گناه بزرگ ما زن بودن است.

نرگس میگوید ما خو، خود ما خود را زن نساختیم خدا مارا زن ساخته پس بروند از خدا بپرسند. آواز موتران بلند شد که میگفت: قانون موتر را مراعت کنید، حرف نزنید. هر دو خاموش نشسته بودند و موتر به سرعت راه می پیمود شب طولانی از نیمه ها گذشته موتر دم یک قلعه استاد صدای دو مرد شنیده میشد که موتران به کسی میگفت: اینه سواری ها را آوردم. نفر مقابل پرسید چند نفر؟ فعلاً دوفرد. دروازه بزرگ قلعه باز شد و موتران دروازه موتر را باز کرد و گفت بیائید پائین: وظیفه من ختم شد و شما به اینجا تعلق دارید. مردی موسفید و میانه سال ما را پذیرائی کرد و داخل قلعه به یک اطاق راهنمایی کرد. شما چند روز اینجا با ما هستید. ناهید و نرگس به یک دیگر وحشت زده و سرسام میدیدند هیچ چیز گفته نمی توانستند. ساعتی نگذشته بود که در باز شد کمی خوراکی و چای روی خانه گذاشتند، تشناب را رهنمای کردند شب ناوقت است استراحت کنید صبح گپ میزنیم.

هر دو دختر روحاً و جسماً به اندازه خسته و درمانده بودند که تا صبح از خود خبر نداشتند. با روشنی آفتاب که از کلکینچه داخل خانه گلی را روشن ساخته بود چشم باز کردند و از حوال همدیگر جویا شدند. نرگس پرسید: ناهید جان چه حال داری؟ ناهید با تبسم بسیار تلخ و چشم پر از اشک گفت خواهرک از خود بپرس نمیدانم چه بگویم آیا گناه ما چیست جز جرم زن بودن. گلپوش را عقده شدید گرفت و از حرف زدن بازماند. نرگس گفت: بهتر است یکدیگر را دلداري

بدهیم تا سفر به خیر بگذرانیم. سفریست پر حادثه و خطرناک. ناهید بلی ما خود را به یک گرداب پر خطر انداختیم بینیم سرنوشت با ما چه میکند و چه چیزها در انتظار ماست. چیزیکه مرا زیادتیر به تشویش انداخته پیش آمد این مردم است اول دریور به چه مهربانی و صمیمیت پیش آمد کرد و دوم اینکه اجازه گپ زدن در داخل موتر را به ما نداد و تلفون و موبیل را از ما گرفت از همه مهمتر از ما هیچ تقاضای پول و پیسه نکرد و حتی خوراکه باب را رایگان داد. و امشب این کاکا ریش سفید به چه صمیمیت از ما پذیرایی کرد و میکند. نرگس: همین پیش آمد ها مرا به کلی به تشویش انداخته. میترسم ما به گیر یک باند مافیا قاچاقبران نیافتاده باشیم.

ناهید: من هم در همین فکر هستم. اما نرگس جان نگفتی خودت چطور درین جریان افتادی چطور شد و کی ترا درین راه کشاند. نرگس: اصلا روزگار رقت باریکه که همه ما و شما را درگودال بدبختی کشانید من منسوب به یک فامیل متوسط حال این شهر هستم، زندگی آرام و نورمال داشتم، پدرم یک مرد غریبکار بود دوکان داری میکرد، مادرم مانند اکثر زن ها خانم خانه و یک برادر و دوخواهر بودیم. خواهرم از من یک سال بزرگتر بود و محصل صنف دوم فاکولته طب بود همه فامیل و حتی خویش و قوم ما افتخار میکردند که به خیر داکتر میشود. دفعتا گلوی نرگس را عقده بند کرد و اشک هایش جاری شد. و ازسخن باز ماند. ناهید اشک هایش را پاک کرد و او را تسلی داد.

او دو باره به سخن شروع کرد و گفت به خاطر خواهد داشتید در حمله انتحاری شدیدی که در پوهنتون رخ داد و چندین محصل بیگناه جان دادند یکی شان خواهر من بود که با همه آرزو هایش درعالم بیگناهی هدف آدم کشان وحشی قرارگرفت و جسد غرقه درخونش را تسلیم فامیل ما کردند. پدر و مادر پیر مرا و برادرم را در آتش غم شاندد. من صنف اول فاکولته فارمسی بودم چشمم ورداشت نمیکرد هر وقت که طرف فاکولته طب میرفتم فکر میکردم خواهرم استاده و مرا میگوید بروکه ترا هم میکشند.

بد این ترتیب فاکولته و درس و همه در نظرم بد شده میرفت با آمدن رژیم نو دل سردی دامنگیر اکثر محصلین گردید و بسیاری مردم فاکولته و مکتب را چه که مملکت را ترک کردند و از طرق مختلف راه دیار بیگانه را گرفتند و جان خود و فامیل های خود را نجات دادند تا اینکه یک روز اعلان شد که دروازه های فاکولته ها به روی طبقه اناث مسدود شد و تا امر ثانی شاگران طبقه اناث در منزل های خود باشند و بدون محرم شرعی در داخل مملکت سفر کرده نمی توانند و همچنان بدون محرم شرعی تکسی های شهری را استفاده نمی توانند. آنقدر عرصه ها را بالای همه بالای طبقه اناث تنگ آوردند که تعدادی از دوشیزه های جوان به امراض روحی دچار شدند و حتی بعضاً دست به انتحار و خودکشی زدند که پدر و مادر و اعضای فامیل شان دیوانه شدند. من هم به ناچار قصد کردم هر طوری شده خود را نجات بدهم و مثل دیگران خود را به ساحل نجات برسانم. هر طرف جستجو کردم و دعوتنامه از یک مرجع نا معلوم و مجهول برایم رسید آنقدر تحت فشار روحی قرار داشتم که از خوشی خوابم نبرد مثل خبر آزادی یک محبوس از زندان، بدون تعقل تصمیم گرفتم و تلفون رهنما ورقه که به من رسیده بود تماس گرفتم.

ناهید: بلی مانند طوفان که به یک بوستان بورزد و همه پروانه ها و پرنده ها خود را برای نجات به هر طرف بزنند، بعضی در دام طور بیفتند و اکثریت نجاب یابند. امید است من و تو در دام نیفتاده باشیم. همینطور صحبت ها و گفتگو ها بین نرگس و ناهید روزها و شب ها دوام و ایام به طور خسته کن میگذشت تا که چند روز بعد آن مرد ریش سفید برای شان اطلاع داد که فرد صبح وقت حرکت میکنیم این سفرما پای پیاده است چون انشاءالله از سرحد تیر میشویم.

شب را به هزار ها تشویش به صبح رساندیم هنوز ستاره ها چشمک میزنند، دروازه خانه دخترها به صدا درآمد همان مرد ریش سفید به صدای آهسته این چادرهای سیاه را در سرتان کنید. مرد پیش، ناهید و نرگس به عقب اش روان شدند. در دشت های خار دار و جغلزار آنقدر راه پیمودند که در طول حیات خود آنقدر به یک باریگی نرفته بودند.

گویی که آفتاب آهسته پایین آمده و سایه انسان طولتر در پیش روی شان روان بود. هوا اندک به تاریکی نزدیک میشد. این روزهم گذشت و شب شد. شب در یک گوشه ویرانه به سختی گذشت و صبح وقت به آواز و ناله مرغان دشتی بیدار شدند. ناهید و نرگس از پیاده روی روز گذشته خسته و ناتوان بودند، روحاً و جسماً افسرده شده بودند اما باز هم به سویی سرنوشت نا معلوم به هدایت مردیکه همراه شان بود روانه شدند و هنوز هم پای پیاده راه می پیمودند. بعد از ساعت ها تعمیرِ نسبتاً خوب نمایان شد. هر قدر پیش میرفتند تعداد تعمیرها اضافه میشد، گویی به شهری رسیدند بالاخره آواز رفت و آمد موترها شنیده میشد. درین اثنا آواز پیر مرد همراه شان شنیده شد که گفت؛ اینه به خیر رسیدیم، همه خطرها را پشت سر گذاشتیم.

لحظه بعد موتر تیز رفتار مقبول نزدیک ما استاد و مرد جوانی با لباس نسبتاً قشنگ پیاده شد به ناهید و نرگس سلام و مانده نیاشی گفت و خواهش کرد سوار موتر شوند. پیر مرد که همراه شان آمده بود کمکی دور عقب موتر برد صحبت کردند و مثلیکه به پیر مرد پول داد. پیر مرد با تشکر از او خدا حافظی کرد و رخصت شد. موتر به سرعت به راه افتاد. بعد از زطی مضافه از ناهید و نرگس پرسید. ممکن خسته و گرسنه شده باشید در دم یک تعمیر توقف کرد و گفت میتوانی چیزی نوش جان کنید و استراحت نماید. ناهید و نرگی از این پیشنهاد مسرور شدند و داخل تعمیر روان شدند. لحظه نگذشته که غذای مفصل برای شان آورده شد. ناهید و نرگس کمی خاموش ماندند، غم بزرگی هر دو به سینه داشتند. گریز از دامان فامیل و وطن هر لحظه رنج شان میداد. بالاخره نرگس این سکوت را شکست و عقده دل باز کرد و گفت: ناهید جان نمیدانم خودت چه فکر میکنی؟

مرا این پیش آمد ها، این پروگرام منظم، این موترها بالاخره این همه مصارف گیج میسازد این ها کی هستند و این چه دست های است که از پشت پرده کار میکنند؟ ناهید آه سردی میکشد و میگوید راستی من هم تمام غم ها یک طرف و اینکه ما سر دوچار چه سرنوشت شوم

شده یم. خوب یادم است من در یک متن سیاسی خوانده بودم که وضع ممالک کم رشد و به عقب نهگه داشته شده به نهایت درجه وخیم و محنت بار است و سه آفت آسمانی برای تباہی افراد ملت گماشته شده است. اول: حکومت و دولت غیر قانونی و خلاف پرنسپ های جهانی به زور شمشیر قدرت را تصاحب کنند و خواست هیچ منبعی تن ندهند و به خواست قانونی ملت جواب ندهند، انتخابات و قانون اساسی را پامال کند ملت همه از اعمال شان متنفر و همه در تلاش فرار و مهاجرت از وطن باشند.

دوم: عناصر و گروه های مخالف حکومت که بر ضد حکومت ملت و مردم را انواع زجر بدهند. به مکاتب، شفاخانه ها، مساجد عمارات دولتی را انتحاری و بمگذاری میکنند به اطفال و پیر و جوان رحم نکنند.

سوم: دسته خطرناکترین و خون آشامترین شان که مافیای بین المللی قاچاق مواد مخدره، انسان و پارچه های وجود انسان از قبیل (گرده، شش، قلب و چشم و غیره پارچه های کار آمد)، اختتاف اطفال خورد سال و خصوصاً دختر های زیبا و جوان را. درین اثنا نرگس به گریه چیغ میزند بس است بس. فهمیدم که ما تو خود را در چاه اندختیم. حدس میزدم اینطور انسان های خیرخوا و بشرو دست پیدا نمیشود که بدون مقصد دست مارا بگیرند همه در فکر منفعت خود هستند.

وجود ما را پارچه، پارچه خواهد فروختند. درین اثنا مرد جوان آمد و گفت: انشالله آماده هستید؟ خدا کند غذا مطابق میل تان بوده باشد. ناهید و نرگس به ظاهر تشکر و ممنون شما گفتند اما هر قدر مهربانی میدیدند تشویش و رنج درونی شان بیشتر میشد. هر دو در سیت عقبی موتر نشستند و مرد جوان که بنام قاسم معرفی کرد موتر را به راه انداخت. بعد از بازار مزدهم و جمع و جوش موترها و اشخاص پیاده رو دم یک اپارتمان مفشن چند منزله موتر توقف کرد و قاسم هر دو دختر را پذیرایی کرد و از طریق لفت به یک منزل بالای تعمیر توقف و دروازه یک اپارتمان بزرگ را زنگ زد. دروازه باز شد و چهره یک خانم سالمند با قد بلند و اندام تنومند ظاهر شد. قاسم گفت: شاه بی

بی جان اینه مهمان هایت به خیر رسیدند. و خود قاسم می‌رود شاه بی بی دخترها را به داخل رهنمائی میکند یک سالون بزرگ با ارسی های بزرگ طرف سرک، دو اطاق خواب با تشناب. شاه بی بی میگوید این اپارتمان مخصوص شماس است من در پهلوی تان جای علیحه دارم. می فهمم شما مانده و ذله هستبد میتوانید حمام بگیرید و آرام باشید. فعلا شما را تنها میگذارم و از اطاق خارج می شود.

ناهدید چهار گوشه و گنج و کنار اطاق را به دقت نظر انداخت، دید تعمیر بزرگ داری چند منزل و سرک های بزرگ و پر انحام ترافیک با مغازه های زیاد و رفت و آمد مردم، اطاق مفشن با عرسی های بزرگ به طرف سرک، دو بستر مقبول با تشناب پاک و در گوشه دیگر میز بزرگ با آبگرمی و دیگر اجناس که مانند یک سالون مجهز، ترس و اضطراب ناهید ازین همه چیز ها و پیش آمد شاه بی بی و قاسم دو چند شد و بغزسخت گلوش را گرفت نفشش تتگی میکرد و اشک هایش جای شد. نرگس از دیدن همه چیز ها و حالت رقتبار ناهید حالتش از ناهید هم خرابتر شد و به آواز شبه گریان گفت: ناهید ما مانند دو پرنده بال شکسته در دام صیادان مکار و هیله گر افتادیم، باید هرچه زود تر راه نجات را جستجو کنیم. ناهید در حالیکه اشکهای خود را پاک میکرد گفت:

خواهر عزیزم همسفر مهربانم و بلاخره تمام هست و بودم، امروز تمام زندگی ما، پدر، مادر، خواهر و برادر، فامیل همه من توهستی و از تو من هستم درد و غم و اندیشه ما یکیست، هر دو دریک کشتی سوار هستیم، کشتی که هر ثانیه خطر غرق شدن اش احتمال دارد.

دفعته در فکر فرار از این زندان زیبا فتادند. با هم گفتند از این جا باید خود را بکشیم ولو به قیمت جان هم تمام شود نرگس اولتر عرسی ها کوشش کرد باز کنند و خود را بیرون بیندازند و از این زندگی خاتمه بدهند، فهمید که عرسی ها همه محکم میخ شده اند و باز نمی شود و مانند پرنده مجبوس در قفس به هر یک از عرسی ها و حتی کلکین پر زد و با نا امیدی به ناهید گفت مثلیکه این ها می فهمیدند و زمینه فرار را همه در روی ما بسته اند. ناهید گفت نرگس جان ما در دام افتادیم

معلوم میشود که این ها تجربه کافی درین راه دارند خدا میداند چندین همچو من و تو در دام انداخته اند. منتظر پیش آمد های آینده شان باشیم. درین اثنا دروازه آهسته آهسته تق تق شد و شاه بی بی خیلی مودبانه داخل شد و پطنوس چای را بالای میز گذاشت و به دختر ها خسته و مانده نباشد گفت تا چای نوش جان کنند. مبعد خود تان میتوانید برای تان چای تیار کنید همه چیز بالای میز برای تان گذاشته شده و هر چیزکار داشید فقط این زنگ را فشار بدهید من درخدمت تان حاضر میشوم. آ، ناگفته نماند نان شب تان ساعت ۸ شب میرسد. هر دو دختر ازین پیش آمد و صحبت این پیر زن حیران و پریشان با هم دیدند. خاموش ماندند. هر دو به افکار عجیبی فرو رفتند و ماندگی های چندین روزه غلبه نموده به روی بستر افتادند و خواب عمیق فرو رفتند. بعد از چندین ساعت ناهید چشم بازکرد دید نرگس بالای جای خود نشسته گریه میکند. از او پرسد چرا گریه میکنی جواب داد فرید برادر خورد خود را درخواب دیدم، دستم را محکم گرفته به گریه گفت (نرگس جان دگر نرو همین جا باش). بُغزگلویش را میگیرد و ازگپ زدن باز می ماند. هنوز ناهید چیري نگفته که دروازه تق تق میکند و شاه بی بی با پطنوس نان داخل میشود بالای میز میگذارد و با آواز آهسته میگوید شب به خیر آرام باشید.

ناهید و نرگس با همدیگر میبینند. لحظات طولانی به همین صورت خاموشی گذشت. بالاخره ناهید گفت: نرگس جان بهتر مقاومت کنیم و زود خود را از دست ندهیم ببینیم چه پیش آمد های دیگر در نصیب ماست. نرگس میگوید بلی راست میگویی. به همین صورت چند لقمه نان را خوردند و به بسترهای خود دراز کشیدند. خلاصه چندین روز و شب به همین منوال گذشت.

بالاخره یک روز صبح شاه بی بی دروازه که همیشه بالای شان محکم و قفل میبود بازکرد و به آواز بلند گفت دختر ها به شما یک احوال دارم میدانم ازین احوال بسیار خفه میشوید اما من کدام اختیار ندارم من اینجا نوکر تتخا خور هستم و کدام صلاحیت ندارم. دختر به عجله هر دو به یک صدا گفتند چه گپ است؟ شاه بی بی گفت: شما امروز

از هم جدا می‌شوید. ناهید نام همین جا می‌باشد و نرگس به جا دیگر
 بورده می‌شود. چرا؟ چرا؟
 شاه بی بی گفت: نه جواب این سوال را دارم و نه اختیارش را. فقط
 نرگس دو بجه آماده رفتن باشید. دروازه را به شدت زد و رفت. ناهید
 و نرگس دست به گردن یک دیگر انداختند و به آواز بلند به گریه
 افتادند. زیرا هر دو غم‌های خود را به روی یکدیگر میدیدند و تسلی
 و دلپری به یک دیگر بودند. هر دو باهم مذاکره کردند و گپ زدند و
 تصمیم گرفتند که از هم جدا نمشویم ولو به قیمت جان ما تمام شود.
 نگران و پریشان یک دیگر در آغوش می‌گرفتند و گریه میکردند. تا که
 یکساعت پیشتر از وقت یعنی ساعت یک دروازه باز شد و شاه بی بی
 داخل شد. و گفت دخترها آماده هستید؟ هر دو به یک صدا گفت نی ما
 به هیچ وجه آماده از هم جدا شدن نیستیم ولو کشته شویم. باز به هم
 دست بگردن گریه سر دادند.

دل شاه بی بی سخت به حال شان سوخت درحالی‌که گلوش عقده کرده
 بود گفت: دخترهای گلم دل من به حال شما سوخت درحالی‌که من
 بیچاره در اینجا یک نوکر بی اختیار هستم و از دست من هیچ چیز
 پوره نیست اما من فکر میکنم هر دوی شما دختران مکتب رفته و
 سبق خوانده هستید تا این درجه میدانم که شما چرا از فامیل و پدر و
 مادر، خانه و جایی خود گریخته و خود را درین دام بلاها انداختید.
 اگر خبر شوند که من با شما اینطورگی‌ها را میزنم مرا زنده نمی
 مانند.

ناهید گفت: شاه بی بی جان این‌ها کی هستند و چه می‌کنند؟ باز هم
 فکر میکنم که شما دختران فهمیده باید دانسته باشید چرا بالای شما
 ایقدر پیسه خرچ کرده کرایه راه و موتر تا اینجا خرچ و خوراک از
 چه خاطر؟ نرگس پرسید خي خاله جان درین صورت شما همراه این
 ها چرا کار می‌کنی؟

شاه بی بی گفت: قصه من از قصه شما تراژیدی تر است من قبل ازین
 جنگ و جوش زندگی آرام داشتیم شوهر و دو پسر جوان داشتم
 شوهرم غریب کار بود. پسر کلانم نو ضابط شده بود و هنوز سه ماه

تنخواه نگرفته بود. شوهر بیچاره ام در یک حمله انتحاری دو سال پیش شهید شد و پسر کلانم به جرم اینکه در زمان جمهوریت صاحب منصب بود اول بندي بعد اعدام شد. بچه خورد ناز دانه ام غیب و مرده و زنده گم ولا درک شد. من ماندم بی کس و کویی، مرا یکی از همسایه هایم برد و در مکتب دخترها چپ راسی مقرر کرد از طالع من مکتب دختر ها بسته شد.

گفتند برای معلمه ها تنخوا میداد و ما چپ راسی ها و ملازم ها را چیری ندادند من بیچاره چند روز در خانه ها رخت شویی و کار و بارمی کردم آهسته، آهسته شیمه از دست و پایم رفت و ناتوان شدم بالا خره گیم به گدایی رسید روز ها در گنج سرک ها یا دم دوکان ها چشمم به داد مردم بودم تا اینکه یک روز یک جوان چند روپه به دستم داد و پرسید مادرکس وکویی نداري، قصه زندگی خود برایش گفتم بسیار جگرخون شد و رفت دو روز بعدش باز آمد وگفت مادر جان من با رفیق های همکار ما راجع به خودت گپ زدیم. ما به یک خانم اعتمادی برای خانه سامانی ضرورت داریم. این گپ مرا از زمین به آسمان برد و از خوشحالی از گپ زدن ماندم به زحمت گفتیم آ چرا نی خیر ببینی بچیم.

گفت بسیار خوب اما دو شرط دارد اول اینکه بسیار راز دار باشی هرچه دیدی پیش خودت باشد و هیچ راز کار ما را به کس نگویی در آن صورت جاننت در خطر است. گفتم قبول دارم قسم میخورم من محتاج یک لقمه نان هستم. گفت دوم اینکه ای کار اینجا نیست تو را با خود میبریم خارج افغانستان در ملک دیگر. گفتم ازین چه بهتر من از خدا میخواهم. من درین جا نه کس دارم و نه کویی هر جا ببری میروم. همین بود که دو روز بعد مرا در یک موتر انداختند و اینجا آوردند.

خانه شان آباد به من کمک کردند. دخترک های گلم شما نشنیدید که گفته اند: اول هوش کنید در دام نفتید، وقتیکه افتادید طپیدن مصلحت نیست. شما باید در اول فکر میکردید. حالا بسیار محتاط باشید هر قدم تان را بسیار سنجیده بایند این را باید بگویم اول این گروپ و

مردمیکه با شما سروکار دارد بسیار خطر ناک هستند. باید بسیار سنجیده پای بگذارید. دوم اینکه من از دل سوزی بغچه دل خود را پیش شما باز کردم به این ها چیزی نگویند به زندگی من خطر دارد. نرگس جان من چاره نداریم یک ساعت بعد ترا از اینجا میبرند آماده باش. شاه بی بی این بگفت و خارج شده در را بست.

ناهد و نرگس باز هم دست به گردن شدند و آغاز به گریه کردند. نفهمید یک ساعت چه قسم گذشت. باز دروازه باز شد و به نرگس گفته شد هرچه زود تر برآید خلاصه نرگس بکس دستی که از کابل آورده بود گرفته خارج شد و ناهید با دو چشم گریان بالای بستر خود نشست. رفتن نرگس کمر ناهید را شکستاند و تنهایی تنها شد. غم دوری از فامیل و وطن یک طرف اما غم دوری نرگس ناهید را بیچاره ساخت. شب شد و فردا صبح شد. پس شام شد ناهید لب تر نکرد. اصرار شاه بی بی هیچ فایده نکرد بلا خره چند روز بعد اندکی خورد و نوشید. ناهید خود را یک آدم دیگر حس میکرد بعد از یک هفته آهسته، آهسته در روی اطاق قدم زده میتوانست. بعد از یک هفته قاسم به دیدنش آمد و جویای احوالش شد و ناهید از همه اولتر از نرگس پرسید، قاسم از صحت او احوال داد و اطمینان داد که به زودی پیشش میآید. ناهید میخواست با قاسم پرخاش و گفت و گفتگو کند. اما دفعه‌ای گفته شاه بی بی یادش آمد که گفته بود گروه خطر ناک هستند. چیزی نگفت.

قاسم گفت می فهمم بسیار دق آوردی ببخشی من نهایت مصروف شدم به خودت رسیده نتوانستم. این جا شهر خوب است من میخواهم فردا شب برای نان من و خودت بیرون بروم. ناهید خاموش بود. قاسم فردا شام منتظر باش میآیم و بیرون میرویم حالا خدا حافظ. ناهید خاموش ماند و یک نوع رضایت نشان داد در دلش یک نوع امیدی پیدا شد که ممکن از این بیرون رفتن یک راه برای نجاتش از این زندان پیدا شود. به این امید یک شب و روز را امید وار بود. صبح روز حمام گرفت و برای شام آمادگی گرفت و سر و صورت خود دست زد. شام روز دروازه باز شد و قاسم با چهره بشاش داخل شد.

و گفت ناهید جان من ازین پس خودت را به نام ملالی صدا میکنم این نام خوشست می آید؟ ناهید چرا به تو چه به نامم؟ قاسم برای اینکه تو در ملک دیگرآمدي و باید نام و هویت دیگر داشته باشی و خودت ازین پس مرتبط بمن هستی دوست دارم نامت را تبدیل به ملالی کنم خدا کند خوشت بیاید و تو دیگر ناهید نیستی. ناهید حیران ماند سخت مار واری به خود پچید در مغزش هزاران فکر پیدا شد. اما زهر واری همه را قرت کرد و خاموش ماند. قاسم رهنمایی کرد و هر دو از دروازه خارج شدند و به سرک رسیدند موتر ها هر طرف در حرکت بود افراد پیاده رو بسیار کم حتی هیچ در نزدیک نبود و ناهید قصد کرده بود و لو یک نفرار نزدیک ببیند چیغ بزند.

به هر صورت در چند قدمی به یک رستوران مجلل داخل شدند، رستوران طوری تنظیم شده بود که اطاق های خورد برای فامیلی داشتند حتی برای دو نفری، قاسم مرا به یک اطاق رهنمایی کرد و داخل شدیم همین قدر که من میخواستم به یک نفر نزدیک شوم و کمک بخواهم قاسم دوری میکرد به هر صورت غذا به انواع میوه ها و شربت آورده شد. و دروازه اطاق بسته شد. قاسم مثلیکه درین رستوران تجربه کافی داشت پیش خدمت ها به اشاره چشم به خدمت میرسیدند. قاسم از هر طرف صحبت میکرد که هیچ مورد علاقه من نبود. من درباره گریز ازین دام بودم بلا خره با وجودیکه من زیاد متوجه خوردن و نوشیدن خود بودم حس کردم آهسته، آهسته وجودم گرم میشود و آرامشی لذت بخش احساس می کنم.

بعد از ساعتی روانه خانه شدیم حس کردم قاسم بازوی مرا گرفته و من احساس ناراحتی زیاد نمیکنم. تا مرا به اطاقم رساند و گفت: ملالی جان شب به خیر. منم بدون معطلی گفتم شب به خیر. دست و روی شستم و در بستر افتادم و به رواجی عجیب به خواب رفتم. در طول شب خواب آرام کردم مثل که در بستر خودم در فامیل و خانه خود هستم صبح باز هم خوشی عجیبی افکارم را نوازش میداد تا این که بالا بستر خود نشستم فهمیدم که نی همان زندان است و همین تن بی کس و ناتوان. دم عرسی استاده شدم دیدم سرک ها و بازار ها همان

جمع و جوش همیشگی خود را دارند. مانند هر روز دیگر ساعت ها پشت عرسی قفل استاد بودم و این روز هم مانند روز های دیگر گذشت. روز پی روز.

شب پی شب به سختی میگذشت همیشه منتظر آمدن چند دقیقی شاه بی بی میبودم اقلأ چند کلمه رد و بدل میکردیم. باز هم مثلیکه شب جمعه رسیده بود و شاه بی بی پیام قاسم را که باید شام امروز تیار باشم که مرا بیرون میبرد.

از شنیدن این خبرخوشی تسلیت دهنده به من دست داد که از این بیرون رفتن ها یک راه نجات برایم میسرخواهد شد. شام نزدیک شد و قاسم به وقت معین دروازه را باز کرد و سلام کرد ناهید هم سلام و بعد از احوالپرسی مختصر هردو از اطاق برآمدند. مانند روز گذشته وارد همان رستوران که قبلاً آمده بودند داخل شدند و مستقماً به اطاق کوچک رفتند. قاسم مینو روی میزگرفته و غذای قیمتی را با انواع میوجات و مشروبات فرمایش داد.

فرمایشات به زودی روی میز گذاشته شد و به صرف آن آغاز کردیم غذای مزه دار بود آهسته آهسته توام با گیلای های شربت مزه اش زیاد تر میشد ناهید کم کم وجودش گرمتر حس میکرد، فرحت و آرامی بی سابقه برایش دست میداد. تا اینکه آهسته آهسته اختیار خود از دست میدهد و بلاخره دست خود را بالای دست قاسم گذاشت و خواهش کرد او را به اطاقش برساند. قاسم به آرزو هایش نزدیک میشود دست به گردن ناهید انداخت و گفت ملالی جان خوب میشوی و به اصرار زیاد یک کیلاس مشرب دیگر را به او خوراند در حالیکه ناهید به مشکل به پای خود استاد شده نمیتوانست قاسم کش، کشان او را تا اپاتمانش رساند و در بسترش انداخت و ظالمانه آنچه که نباید میکرد، کرد و از عمل حیوانی یک طرفه لذت برد. شاد و مسرور از اطاق خارج شد و در دهلیز شاه بی بی را صدا زد به او هدایت داد. شاه بی بی فهمید این جنایت کار باز مرتکب جنایت دایمی شده. از ترس جان خاموش ماند و چیزی گفته نتوانست. ناهید درحال نشه از خود بی خبر افتاده بود. تا اینکه دامن سیاه شب چیده شد و آفتاب در گوشه مشرق اشعه زرین

خود را نثار کره خاکی کرد و روز دیگری را تقدیم جهان بشریت کرد. روزی که برای هریک از افراد بشر پیشآمد و مفهوم متفاوت داشت. برای یکی روز سرور، شادمانی و برای دیگری روز غم و غصه و نامرادی.

ناهید همینکه چشم باز کرد فکر میکرد سرش میترکد دیوارها و عرسی های خانه دورادورش میچرخد و گردنش شخ مانده به بسیار زحمت به روی جای خود نشست. شاه بی بی بیرون در منتظر بود میدانست بالایی ناهید چه بلایی آمده. ناهید به هزار زحمت گیلان پر از آب را از روی میز گرفت و سرداد، اندکی به هوش آمد که ای کاش هیچ به هوش نمی آمد زیرا متوجه شد که چه بدبختی بزرگ دیشب نصیبش شد. عزت و شرافت و ناموسش بر باد رفته ازین بعد ناهید آن دختر با شرف و با عزت نیست. یک توتۀ کثیف و نجس پاچه گوشتی است که باید به خاک دفن گردد.

او به زحمت فراوان به قصد خاتمه دادن به این زندگی فلاکت بار به پا استاد شد مثل مرغ بی پروبال خود را هرطرف میزد. به طرف کلکین ها و عرسی ها دوید و سر خود را به هر در و دروازه کوبید چیزی حاصل نشد.

بلاخره به فکرش رسید که برای از بین بردن این زندگی خجالت آور از سیم برق استفاده میتواند. دید که یگانه سیم برق در سقف خانه است و دستش به آن نمیرسید، بالایی میز استاد شد تا دست های لزرانش به سیم برسد. دستش به سیم لچ رسید.

جریان برق جسم خسته و درمانده ناهید را چنان به زمین زد که از صدایش شاه بی بی که منتظر حادثه بود. دوید و داخل خانه شد. دید ناهید مثل چنار در روی خانه افتاده و طرف چپ رویش در تیغه میز خورده و خون جاری شده است. سرش را بالایی زانوی خود گذاشت، روی و چشمانش را به آب شست و هر قدر کوشش کرد خون ایستاده شود، نشد و ناهید به حال نیامد. شاه بی بی به عجله بیرون برآمد و با قاسم تماس گرفت. فوراً مردی که از جمله گروه شان بود رسید، سر و روی ناهید را شست و ادویه لازم به ناهید داد. بعد از ساعتی ناهید

کم کم به هوش آمد مرد هدایت لازمه داد و رفت. ناهید نهایت درد داشت و هنوز به شاه بی بی شکایت میکرد که چرا او را کمک کرد و نگذاشت به زندگی خود خاتمه بدهد.

شاه بی بی دلش به حال او سخت میسوخت و از او پرستاری میکرد خصوصاً بعد از روزیکه فهمید چشم چپ او از بین رفته. این دخترک جوان مقبول یک چشم خود را از دست داده به او مثل مادر مهربان دلسوزی میکرد. خلاصه تقریباً یک ماه تمام ناهید در بستر مریضی ماند و قاسم همیشه احوالش را از شاه بی بی میگرفت. روزهای بعد قاسم توسط شاه بی بی به ناهید حوال داد که میخواهد او را ببیند ناهید قبول نکرد و گفت او را ابداً نمی خواهد ببیند. قاسم گفت: پس می خواهم فردا تلفونی صحبت کنیم. ناهید قبول کرد و فردا شاه بی بی یک تلفون همراه آورد و خودش رفت و دروازه خانه را بست. چند دقیقه زنگ تلفون آمد و آواز قاسم گفت: ملالی جان سلام. ناهید گفت: نمی خواهم این نام بشنوم نام من ناهید است.

قاسم گفت: خوب است هرچه خودت بخوای ناهید میخوام امروز با تو صحبت کنم و ممکن خودت به بعضی سوالات من برخورد کنی امید جواب سنجیده و عاقلانه ارایه کنی. اول آیا فکر کردی که چرا شما با قبول زحمات زیاد و مصارف انگفت به این جا انتقال دادیم؟ فهمیده میتوانی که ما به این کار خود به چقدر خطر های جانی و مالی مواجه بودیم؟

ناهید: از روز اول سفر متوجه این موضع شدیم و در طول سفر با نرگس همسفرم چندین بار یاد کردیم و هنوز هم نزد من یک سوال گنگ است.

قاسم: آفرین یک دختر هوشیار هستی آیا در مقابل این همه کرده های خود مستحق یک پاداشت نستیم. ما هم برای پیشبرد زندگی خود به عایدی ضرورت داریم. البته نصیب و قسمت برای ما این وظیفه را تعیین کرده تا ازین راه برای پیشبرد نفقه خود و عیال خود این کار را پیش ببریم. در حصه خودت باید با تو باید راست بگویم به مجردیکه چشمم به چشم خوت خورد فکر کردم که از سالهای سال منتظر خودت

هستم و پیش خود عهد کردم که ترا بهر قیمت شود و همسر آینده خود میگردانم و هر دو به یک گوشه دنیا زندگی را آغاز میداریم.

ناهید: بس است از عمل کرد ظالمانه آن شب معلوم است.

قاسم: آن شب تنها من ملامت نیستم فکر میکنم هر دو ملامت هستم زیرا مشروب زیاد هر دو نوشیدیم و کاری شد که باید نمی شد.

ناهید: من دیگر حوصله ندارم او ناهید سابق نستم حالا من یک چشم خود، عزت و شرافت و همه چیز خود را از دست دادم هرچه می خواهی بکن و فقط یک آرزو دارم که به لحاظ خدا به این زندگی فلاکت بارم خاتمه ده. گفت و تلفون را قطع کرد. ناهید باز در بستر افتاد و چند روز غذا بسیار کم میخورد و اسرار شاه بی هیچ تاثیر نداشت. قاسم مسلسل از از شاه بی بی احوال میگرفت. یک روز شاه بی بی به قاسم تلفونی تماس گرفت و گفت حال این دختر روز به روز خراب شده می رود بهتر است یک فکر کنی. قاسم بی اعتنا گفت: خیر باشد کم مانده. دو سه روز همچنین گذشت یک روز نرس که چند روز پیشتر آمده بود با عجله آمد و به شاه بی بی گفت من باید ناهید را ببینم به اطاق داخل شد. بیست دقیقه بعد نرس دوم با تذکره آمد. هر دو ناهید را در حالیکه بی هوش ساخته بودند به تذکره انداختند و یک رویکش را برویش انداختند به عجله بیرون کردند و به سوالهای شاه بی بی هیچ جواب ندادند.

به گفته شاه بی بی که حوادث روزگار و جبر تاریخ هرکس و هر چیز را از او گرفت، این ها یک گروه بسیار قوی قاچاقبران انسان و اعضای وجود هستند. فعالیت های همه جانبه بین المللی دارند. واسطه ها و حتی داکتر های خصوصی دارند که با اینها همکاری هستند. در افغانستان از غربت و ناداری مردم گرده ها و حتی اولاد ها خصوصاً دختر های خورده سال خود را میفروشند و خرچ فامیل خود میکنند. بازار این گروه آدم فروش و قاچاقبر با فریب جوانان به خصوص دختران بسیار گرم است.

این ها در بین تمام شهر های افغانستان نماینده و دلال ها دارند که به طور پنهانی دخترها و حتی زن ها را تشویق میکند و به پول کم و یا

رایگان کمک میکنند تا بالایی شان تجارت کنند. دیدیم که زندگی ده ها دختر جوان را سر به نیست کردند. با ناهید و نرگس چه کار های که نکردند.

در ماه اول یک گرده نرگس را فروختند و چند روز بعد خودش را با پول هنگفت بالایی یک مرد پولدار فروختند. مرد مذکور میخواست در کشتی قاچاقبری همراه نرگس به طرف اروپا سفر کنند اما کشتی در طوفان های شدید بحر غرق شد و تعداد کشتی نشینان به شمول نرگس غرق شده طمعها ماهی های بحر شدند.

ناهید را که نرس ها از اطاق به بهانه تداوی بردند، قلب و گرده هایش را به شخص پولدار دیگر که نیاز به عملیات و تعویض اعضا داشت فروختند و جسد خون آلودش را در گوشه حظیره مهاجرین در خاک بیگانه دفن کردند. انا لله و انا الیه راجعون

نادم از عشق

بعد از مطالعه داستان تحت عنوان (بازهم یک حکایت عشقی) و تبصره درباره آن از دوشاعر توانا و شیرین کلام و نویسنده های زرین قلم استاد محترم نسیم «اسیر» و برادر بزرگوارم تیمورشاه «تیموری» که هر دو شخصیت های شناخته شده جهان شعر و ادب که اشعار نغز و نوشته های دلپذیرشان همیشه زیب پورتال وزین «افغانستان آزاد- آزاد افغانستان» است و هر دو بزرگوار به اینجانب حیثیت استاد و رهنما را دارند و مقام شان نزد من نهایت گرامی و ارزشمند است. من هم داستان عشقی را که از بزرگان شنیده ام خدمت خوانندگان گرامی تقدیم میدارم.

قرار نوشته استاد اسیر در روزگار آنیکه عدم حضور محسوس زن در جامعه غالباً هنرمندان و بعضاً جوانان و شعرا و اهل ذوق را بر جوان پسران از جمله شهزادگان و متمولین که از همه نعمات مادی از صورت و سیرت برخوردار می بودند عاشق و دلباخته میساخت که با دیدن جمال زیبا و یا خرامیدن قد و اندام و رفتار و یا شنیدن آواز دلپذیر نا دیده دل می باختند و شب و روز در آتش عشق می سوختند و رنج فراق را متحمل می شدند. شعر می سرودند، غزل می خواندند و آواره و مجنون می شدند.

سر انگشت اشارات خطش با دیده می گوئید

حذر باید ز صیادی که در دامش بود خورشید

گویند مردی از اهل، دل در گرو عشق پسر بچه ای داده بود، عشقش به اندازه سوزان بود که سر به جنون زده و زندگی را پاشان و خودش را ناتوان و بیچاره ساخته بود از کار و زندگی بازمانده مجنون صفت سر به دیار پرشور عشق زده بود به این تفاوت که مجنون سر به صحرا زده بود و این عاشق کم طالع به صحرا و دشت دسترسی نداشت سر به کوچه های تنگ و تاریک و پر از گل و لای شهر کابل

زده بود لباس ژولیده و ریش انبو او را به شکل یک ملنگ درآورده، چنانچه بچه های کوچه او را لالا ملنگ صدا می کردند، با گذشت زمان حتی خودش اسم خود را فراموش کرده اگرکسی اسمش را می پرسید، جواب می داد: لالا ملنگ. از سر صبح الی شبام در کوچه ها سرگردان پایین و بالا میرفت به امید اینکه اگر چانس یاری کند و معشوقش سر راهش بیاید. عجب اینکه بچه های کوچه مزاحمش نمی شدند و او را اذیت و آزار نمیدادند. چنانچه گفته اند

دیوانه به راهی رود و طفل به راهی

یاران مگر کوچه شما سنگ ندارد

خوشبختانه لالا ملنگ منزل معشوق را دیده بود و دورادور آن طواف مانند همه روزه چرخ می زد تا شاید روزی دیدار نصیب شود. معشوق متکبر به مجرد دیدن لالا ملنگ راه خود را چپ میکرد و با ناز و ادای دلبرانه می خرامید و از دیدار حتی چند قدمی او را بی نصیب و محروم می ساخت. رفتار مغرورانه معشوق لالا ملنگ را به ستوه رسانده بود و معشوق هم خسته شده بود تا روزی با رفقای خویش مشوره و درد دل نمود، از مزاحمت لالا ملنگ به آنها شکایت کرده و خواهان کمک شد. رفقای چنین مشوره دادند. اگر می خواهی او را از سر راهت دور کنی از او چیزی بخواه. چیزی که از توانش بلند باشد در آن صورت به گفته یی سنگی که زورت نمی رسد ماچ کرده در جایش بگذار ممکن از سرت دست بردار شود.

مشوره دوستان مورد قبول معشوق قرار گرفت. در حالیکه دلش به حال لالا ملنگ میسوخت اما برای نجات نام و حثیت خویش تصمیم گرفت. یکی از روز های سرد چله زمستان کابل که شب گذشته برف زیاد باریده بود کوچه ها و پس کوچه ها مملو از کوت های برف بود لالا ملنگ طبق عادت همه روزه لباس ژولیده را ببر داشت با اعصای چوب آهسته آهسته دور خانه معشوق را طواف می کرد که ناگهان چشمش به رخسار معشوق افتاد در حالیکه بالا پوش سیاه رنگ به تن و گلاه پشمنه قرمزی رنگ به سر و رخسارش از شدت سردی هوا چون گلاب نورس جلوه گر شد.

لالا ملنگ خود را نزدیکش رسانید و بعد از اظهار کلمات ملنگانه و صدقه و قربان گفت: بادار یک امرکن، ازین جان رنج کشیده من یک چیزی بخواه، بگو چه میخواهی تا جان را فدا کنم؟؟؟ معشوق با ناز و ادای معشوقانه غنچه لب بکشود و گفت: امروز دلم می خواهد چیزی از تو بخواهم.

لالا ملنگ که سالها انتظار این حرف را داشت بی صبرانه گفت: بادار را صدقه شوم امرکن. بگو چه می خواهی؟ چه کنم آسمان را چه کنم یا زمین را به دیگر روی کنم؟؟

معشوق تبسم کرد و گفت: نی برایم یک چیزی بخر. لالا ملنگ که از خوشی سرا پیا نمی شناخت گفت: بگو چه بخرم؟ معشوق اینطرف و آنطرف را دید درین کوچه کدام مغازه و یا دکان بزرگ وجود نداشت جز یک دکان پوستین دوز در چند قدمی. به عجله در آن دکان بالا شد و ملنگ هم عقبش، یک پوستین از پوست سمور که خیلی قشنگ بود تا و بالا و پوشید که به قد و اندامش زیبنده بود گویا به قد و اندام او دوخته شده بود. روبه ملنگ کرده و گفت: همین را برایم بخر زیاد خوشم آمده.

ملنگ دید که راستی به قد و بالایی او زیب به خصوص دارد. از دکاندار قیمت آنرا پرسید. دکاندار دید که ملنگی آمده و برای پسر بچه زیبا صورت و خوش اندام پوستین می خرد. بنا بر آن قیمت خیلی بلند بالای آن گذاشت که از نرخ اصلی پوستین چندین مراتبه بلند تر بود.

لالا ملنگ بیچاره از شنیدن آن سرش گیج رفت، چشمانش سیاهی کرد. معشوق یک طرف و ظلم دکاندار از یک طرف.

با خاطر آشفته و دل آزرده به سرو پای معشوق نظر انداخت و از او رو گشتاند و با خود گفت: ملنگ بچیم همین عشقت را بگذار برای تابستان، از دکان پوستین دوز پایان شد و تا آخر عمر دور منزل معشوق نگشت. ختم